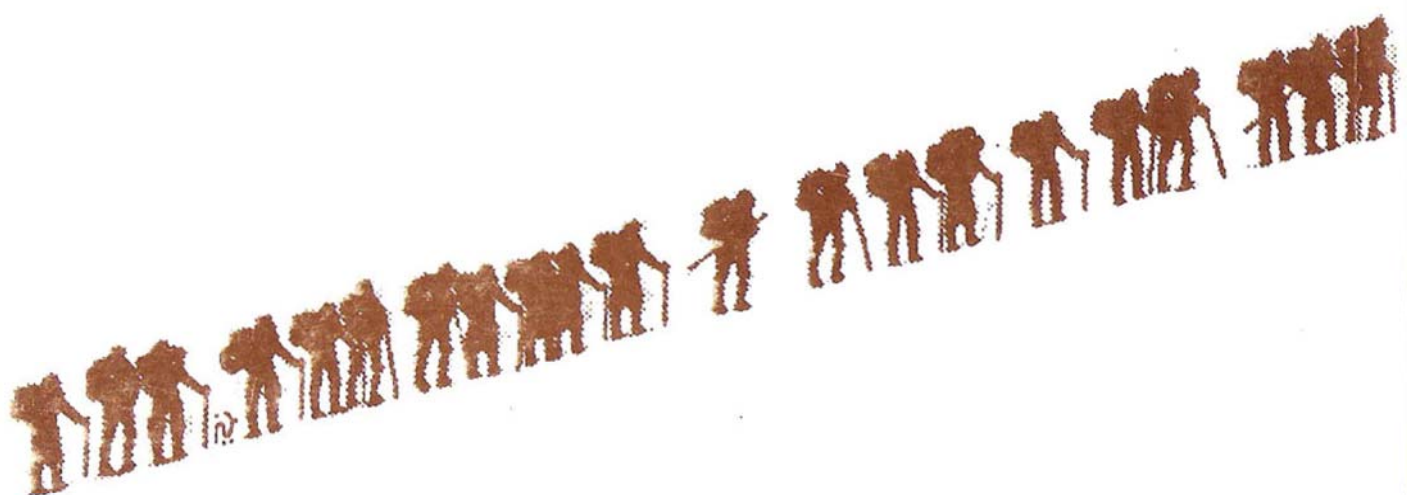
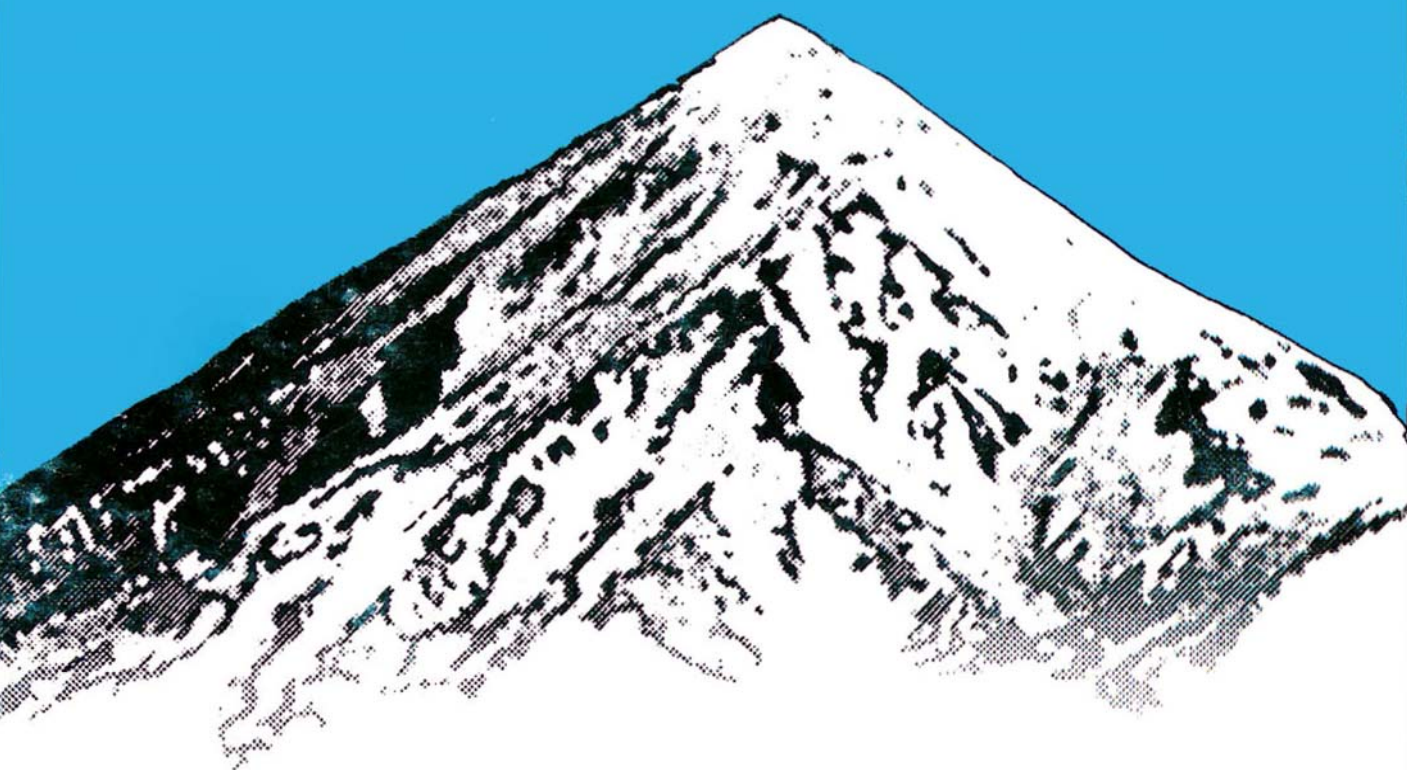


يك صعود باورنگردنى

نادر ابراهيمى



به نام خدا

یادداشت‌ها و گفتارهایی در باب

یک صعودِ باورِ نکردنی

محقق، مؤلف و نویسنده: نادر ابراهیمی



یک صعود باور نکردنی

- محقق، مؤلف و نویسنده: نادر ابراهیمی
- ناشر: شرکت همگام
- تعداد: ۳۰۰۰ نسخه
- چاپ اول: ۱۳۷۴
- طراح روی جلد: مرتضی ممیز
- حروفچینی و آماده‌سازی چاپ: شرکت قلم
- چاپ: ممتاز

اثری بسیار کوچک

با تقدیم نامه‌ی بسیار مُطَوَّل:

به صادق آقاجانی، طراح دلاور این صعودِ باور
نکردنی و به همکارانِ بِلافصلِ او که کارِ بزرگی
برنامه‌ریزی، سازماندهی، مدیریت و پیگیری
شبانه‌روزیِ این حرکتِ عظیم، برعهده‌ی ایشان بود:

کورس شاکری

احمد شیر محمد

ابراهیم وظیفه

غلام عباس جعفری

و آنگاه، به

سرپرستِ جبهه‌ی جنوبی	محسن عبدلی
سرپرستِ جبهه‌ی شمال شرقی	حاج عباس شوشتری
سرپرستِ جبهه‌ی شمالی	حمید آسیابان
سرپرستِ جبهه‌ی شمال غربی	دکتر غلامحسین نیکونام
سرپرستِ جبهه‌ی جنوب غربی	بانو ظریفه رحیم‌زاده

و آنگاه، به تک تک آن یک هزاروپانصد کوهنوردِ مؤمنِ با اراده‌ی سازمان‌پذیرِ به راستی عاشق، چه آنها که رسیدند و چه آنها که نرسیدند، و تک تک آنها که در راهِ سامان بخشیدن به این حرکتِ به یادماندنی، وظائف، گوناگون و دشواری را برعهده گرفتند و به انجام رساندند...

آقای آقاجانی عزیز

خبر برنامه‌ی صعود بزرگ کوهنوردان کشور جمهوری اسلامی ایران به قلّه‌ی باشکوه دماوند را دریافت کردم. قبل از هرچیز، از عدم حضور خود در این برنامه‌ی معتبر، احساس تأسف به من دست داد. امیدوارم این صعود از یاد نرفتنی - که در مقیاس جهانی، حرکتی ست بی‌نظیر - با موفقیت به انجام برسد.

امروز، تلاش کوهنوردان جهان، راه‌گشای ورزش دوستی‌آفرین ما به جرگه‌ی ورزش‌های المپیک خواهد بود. تقارن بزرگترین صعود ایرانی به قلّه‌ی دماوند (به مناسبت بزرگداشت دولتمردان ایران) با درخواست اتحادیه‌ی جهانی کوهنوردی از کوهنوردان عضو UIAA جهت مشارکت در برنامه‌های بزرگداشت یکصدمین سال کمیته‌ی المپیک جهانی، می‌تواند نقشی به‌سزا در تسریع عضویت UIAA در تشکیلات اتحادیه‌ی جهانی ورزش ایفا کند...

از پیام دکتر پیتر و سگنتینی

رییس اتحادیه‌ی جهانی کوهنوردی وقت (شادروان)

«... وقتی آلبوم عکس‌های این صعود را به رییس اتحادیه‌ی جهانی کوهنوردی دادم و او نگاه کرد و ورق زد و نگاه کرد، ناگهان، به شیوه‌ی سرشار از شگفتی فریاد کشید: مگر شما می‌خواستید این کوه را از جا بکنید که با این گستردگی و وسعت به صعود آن اقدام کردید؟»

او شادمانه می‌خندید و با غرور و سربلندی با آنها که گرداگردش نشسته بودند، از این حرکت باورنکردنی، سخن می‌گفت - آنطور که انگار، خودش هم، در این صعود، قدم به قدم با ما همراه بوده است...»

از خاطرات صادق آقاجانی، رییس فدراسیون

کوهنوردی جمهوری اسلامی ایران در سال ۷۳

«... این صعود، حرکتی نو و ماندگار در کوهنوردیِ وطنِ ما بود:
آغازی دیگر، راه و رسمی دیگر، بُنیادی دیگر، شهامتی دیگر...
پیش از ما بسیاری از کوهنوردان، دماوند را صعود کرده‌اند؛ بسیاری
از کوهنوردانِ قدرتمند، مؤمن، بیشتاز و راه‌گشا... و من با احترام به
جملگی آنها، و با احترام به هرکس که تحت هر شرایطی، پیش از ما
پا بر قله‌ی دماوند نهاده، می‌گویم و با جرات هم می‌گویم که صعودِ
ما - و نه صعودِ من و من‌ها - فصلی نو در همه‌ی صعودهای
گروهی به همه‌ی قله‌های معتبر جهان بود...»

از پاسخ‌های یک کوهنور به پرسش‌های مؤلف

یا حق

... ناگاه، و شاید هم به گاه و به هنگام، صعودی غریب و باورنکردنی اتفاق افتاد؛ صعودی غریب و باورنکردنی اتفاق افتاد - چنانکه گویی از قلبِ سکوتی، فریادی از اعماقِ روح برخیزد و جهانی را بلرزاند... و اگر این فریاد، درجا، چیزی را دیگرگون نکرد، فرو نریخت، از پایه تکان نداد و از نو بنا نکرد، نقص از تمام دستگاه‌های گیرنده‌ی فریاد بود نه از نفسِ آن فریادِ باشکوه همیشه فریادِ ماندنی...

... ناگاه، در یک روز و یک ساعت، یک هزار و پانصد کوهنورد، از پیر هفتاد و یک ساله تا نوجوان شانزده ساله، از زن و مرد، به قصد فتح رفیع‌ترین قله‌ی وطن، از یک پایگاه، حرکت کردند...
... ناگاه، یک هزار و پانصد نفر، گروه‌گروه، و افرادِ هر گروه از پی هم، در صف‌های طولانی، چون حلقه‌های یک زنجیر بسیار بلند، همچون نماد پیوستگی، هماهنگی، همگامی و همدلی، سراسر کوهپایه‌های گرداگرد قله‌ی دماوند را گلشادان کردند...

... ناگاه، حرکتی عظیم و باورنکردنی، از پنج جبهه، به جانبِ
اوجِ دماوند - این مظهرِ ابدیِ ایرانِ زمینِ اُسطوره‌یی - پدید
آمد...

... ناگاه، صدایی از آسمان به گوشِ جان شنیده شد: این صعودِ
باورنکردنی، نشانِ لیاقت و افتخار بر سینه‌ی ملّتی ست که
هرگز، به هیچ دلیلی، از پای در نمی‌آید...
ناگاه ...

پس از همایش عظیمِ کوهنوردان و مراسم تودیع در ورزشگاه
شهید شیروودی، همه‌ی کوهنوردان، در حالی که می‌کوشیدند
آرام و متین و موقّر باشند اما البته قدری شتابِ زدگی و نگرانی
داشتند و همین باعث می‌شد که آشفته و بی‌نظم به نظر
برسند، سوار اتوبوس‌های خود شدند و رفتند...

نیم ساعت پس از مراسم تودیع، نه مهمانی مانده بود نه
کوهنوردی. انگار گُن که خواب دیده بودیم؛ خوابِ دریایی را
که تن به سوی قُلّه می‌کشید - آنچنان که من و اینانلو که قرار
داشتیم پس از مراسم همدیگر را ببینیم و درباره‌ی سفرهایی به
اطراف ایران باهم حرف بزنیم، در فضایی کاملاً خالی و وسیع

باهم روبرو شدیم، و صدامان انعکاسِ غریبی داشت. از تالارِ بیرون آمدیم، بازهم هیچکس نبود. تازه با درهای بسته هم روبرو شدیم. اینانلو می دانست که دری در زیر پله‌ها باز است. از آنجا خارج شدیم... خلوت... سکوت... انگار که در «شهر فراموشان» جامانده بودیم.

گفتم: عجب حکایتی بود.

گفت: عجب حکایتی باید بشود... خدا کند که سالم بروند و برگردند؛ چون، همیشه، عده‌یی مُنتظرند که کاری بزرگ عیب کند و صدمه ببیند تا آنها بتوانند بهانه‌جویی کنند و نق بزنند و بگویند که «ما از اوّل هم می دانستیم این کار، غلط است... هوس است... بازی ست... ما گفتیم...»...

از یادداشتهای نویسنده و مؤلف

«... چرا پیش از این گروه مدیریت کوهنوردی، هیچکس، در طول شصت سال تاریخ مسلم و رسمی کوهنوردی در ایران، به فکر چنین صعود بزرگی نیفتاده بود؟ چرا در دوران طولانی پهلوی، حتی یک صعود صد نفری منظم به قله‌ی دماوند انجام نشده بود؟ باید به این مسأله‌ی به ظاهر بی‌اهمیت، بسیار جدی اندیشید، و باید باور کرد که شرایط اجتماعی و سیاسی مناسب، در کنار اراده‌ی ملی و گروهی، در کنار شرایط درست مدیریت و سرپرستی و رهبری، در کنار عشق و اعتقاد، می‌تواند منشاء معجزات و کراماتی باشد که نه از یک نظام به تنهایی برمی‌آید، نه از یک یا چند فرد درستکار و مدیر، به تنهایی. در واقع، این، اتحاد آن چهار عامل است که کارها را سامان می‌دهد، پیش می‌برد و به اوج می‌رساند...

... من می‌توانم آن لحظه‌های اضطرابی را که مسئولان کوهنوردی، سرپرستان، امدادگران و برنامه‌ریزان، در طول این برنامه داشته‌اند، ثانیه به ثانیه حس کنم، و هم دشواری تصمیمی را که در آغاز گرفتند، و دشواری برنامه‌ی را که تدوین کردند، و شهادتی را که در اجرای این برنامه نشان

دادند...

تا قدمی برنداشته‌یی، در مخاطره‌ی برداشتن آن قدم هم نیستی.

تا کاری را نکرده‌یی، از تو نمی‌پرسند که چرا آن کار را به نادرستی و نارسایی انجام داده‌یی. تا راه طولانی «از فکر تا عمل» را طی نکرده‌یی، هیچکس به افکار تو کاری ندارد.

شاید برای همین است که بسیاری از کارمندان ما که مقام‌های کلیدی را در اختیار دارند، ترجیح می‌دهند که کلید را در جیب جلیقه‌ی گهنه‌ی خود پنهان کنند و اصلاً به روی خود نیاورند که چه قدم‌ها می‌توانند برای این مملکت بردارند، که بر نمی‌دارند. غالباً دیده‌ایم که خودشان، به صراحت، می‌گویند: «سری که درد نمی‌کند، چرا دستمال ببندم؟».

قدم برداشتن، شهامت می‌خواهد، شرافت می‌خواهد، قدرت اعتقاد می‌خواهد. کارکردن، جرأت می‌خواهد، دل می‌خواهد، شور می‌خواهد.

خطر کردن، ایمان می‌خواهد و هشیاری

این را همه می‌دانند و شنیده‌اند که «سلامت برکنار است»؛ اما این سلامت، به چه درد بیچه‌های ما می‌خورد؟ دریا دریادل می‌خواهد تا ایرانی ساخته شود که از جهات مختلف به درد بیچه‌های ما بخورد...

این، ممکن است از نظر یک کارمند ذارایی که در تمام عمر،

کارش، فقط دادنِ «تخفیف‌های مخصوص» به مشتریانِ مخصوص بوده است، امرِ بی‌اهمیتی باشد - چنانکه همه‌ی مسائل دنیا برای همچو آدمی بی‌اهمیت است؛ اما برای آنکس که به سلامتِ جسم و روح انسان و عظمتِ ملی ما می‌اندیشد، این امری بسیار جدی‌ست که بتوانیم یک هزار و پانصد نفر را - نه با تواناییِ مادی و مالی مناسب و شرایط مناسب و امکاناتی که کشورهای غربی به ورزشکاران خود می‌دهند، بلکه با حداقلِ امکانات - از پنج جبهه، به طور همزمان، به قلّه‌یی رفیع و خطیر هدایت کنیم و بی‌آنکه یک مو از سر کسی کم شود، همه را سلامت و شاداب و دل‌زنده بازگردانیم؛ به خصوص، با توجه به اینکه هیچکس از مدیریت این برنامه و از این هزار و پانصد نفر نخواسته بود که چنین کاری را - قطعاً - انجام بدهند، و اگر ندهند نام‌شان یادداشت خواهد شد یا حقوق و مزایای‌شان قطع خواهد شد و یا از این قبیل حرفها ...

ما، یکسره مُختار بودیم و آزاد؛ و بیش از این، اگر می‌خواستیم در چنین برنامه‌یی حاضر شویم، می‌بایست مقداری از حقوق و مزایای‌مان را بپردازیم و موجباتِ عدم رضایتِ رییس‌مان را - البته در مواردی - فراهم آوریم که چرا، مثلاً، ادارات را رها می‌کنی و می‌روی که از کوه بالا بروی... خُب نروی. مگر چطور می‌شود؟

... به هر حال، کارِ بزرگی بود که فقط از عاشقانِ برمی‌آمد... و به

هرحال، هیچ عاشقی هم نیست که در مسیرِ عاشقانه‌یی که
می‌پیماید، زمین نخورد، درد نکشد، اشتباه نکند، اشک
نریزد...

به قولِ خودِ شما «مهم، عاشق شدن نیست، عاشق ماندن
است» و آنها که این صعودِ بزرگ را شکل دادند و به انجام
رساندند از آن عاشقانی هستند که تا نَفَسِ آخِر، عاشق
می‌مانند...»

از مصاحبه با یک کوهنوردِ گیلانی



یادداشت:

حدود یک سال و نیم پیش، روزی با برادرم صادق آقاجانی، رئیس فدراسیون کوهنوری جمهوری اسلامی ایران، که دلاوری ست تمام عیار از هزار جهت، در باب «آن صعود باور نکردنی به قله‌ی دماوند» گفت‌وگو می‌کردم. برادرم آقاجانی، به دلیل عشقی که به کوه، به ایران، به انقلاب، و به دیانت خویش دارد، در میانه‌ی گفت‌وگو به شور آمد، و اگر «گو»ی من خوش نبود و رونقی نداشت، «گفت» او شیرین شد و مرا به درون کشید و مجذوب کرد...

گفتم: من که بارها، عابدانه - مُرید مَنشانه، بوسه بر خاکِ پاکِ قله‌ی دماوند زده‌ام، حسرتِ این صعودِ خالص، تا آخرین ساعتِ حیات به دلم می‌ماند؛ اما به جُبرانِ این غبنِ بزرگ، می‌کوشم که دفتری در حکایتِ این صعود، تألیف کنم - با کمک آنچه دانستم و هر آنچه شما و دیگران بر این دانایی مختصر خواهید افزود.

برادرم آقاجانی، چند روز بعد، کُلّ مدارک، یادداشت‌ها و گزارش‌های این صعودِ باور نکردنی را به خانه‌ام فرستاد و پیام داد که: هرچه می‌خواهد دلِ تنگت بگوی!

قلم، چون به دست گرفتم، اما، دیدم که چه دشوار است و چه دشوار، درباره‌ی صعودی که جُز در مهمانیِ تودیعِ باکوهنوردانش

حضورِ کوتاه نداشته‌ام، بخوام که بنویسم - به عنوانِ ادای
دین - و شرم‌آور است چنین کارِ عظیمی را، به هر دلیل، حقیر
کردن و حقّ مطلب را، لااقل تا حدّی، ادا نکردن؛ و تمامِ مسأله هم
همین بود که من آنجا نبودم؛ در تنّ آن لحظه‌ها، در آن صف‌های
بلندِ باوقار، در آن ترفیعِ طهارت، در آن میدانِ رزمِ انسان با ارتفاع،
در آن خیمه برافراشتن‌ها، در خاکِ خسته‌ی تنّ، دانه‌ی امید
کاشتن‌ها، در دل‌های افروخته، شوقِ رسیدنِ داشتن‌ها، و سرانجام
پرچمِ مبارکِ هر گروه، و پرچمِ مقدّسِ ایران را، در بادِ تُند قلّه به
اهتزاز واداشتن‌ها...

من از این سفرها، کوچکش را داشته‌ام، کوچکی کوچکش را،
چون مورچه‌یی بر ستیغِ قلّه‌ها بودن را - در کنار چار پنج آشنای
قدیمی... این، امّا، صعودِ ایران است بر بامِ ایران؛ صعودِ
یک‌هزاروپانصد کوهنورد از سراسر ایران: از کردستان تا خراسان،
از لرستان تا همدان، از قزوین تا آذربایجان، از تهران تا کرمان، از
خوزستان تا گیلان، از اصفهان تا مازندران، از سیستان و بلوچستان
تا هرمزگان، از زنجان تا سمنان و دامغان و یزد و گنبد و گرگان... و
از هرجای ایران تا هرجای دیگر ایران...

اینجا، حرف از یک صعودِ خطیر، یک صعودِ یکسره فنی،
یک صعودِ گُلاهِک با شیبِ منفی تُند، یک پیمایشِ نقابِ برفیِ
تَرَک برداشته، یک سنگ‌نوردیِ خوف‌انگیز، میخ کوبیدن در تنّ
سنگهای مشکوک، حلقه رد کردن، طنابِ آویختن، عَرَقِ ریختن،
یَخِ نوردیدن، دیواره‌ی عمود را بندِ انگشتِ بندِ انگشتِ پیمودن،
در کمرکشِ دیواره، در کیسه خواب، شبانه، دَلَنگانِ خوابیدن، یک

دوست یک برادرِ خوب را در مسیری بَدِ حمایت کردن، بارِ دشوارِ کشیدن، و به جان آمدن از خستگی نبود... حرف از حادثه‌یی بود که حق بود با الماسِ اعتقاد، بر سنگ‌ترین سنگهای ماندگارِ دیواره‌های سنگی، جُزء به جُزء، خاطره به خاطره، آن را می‌تراشیدند تا بماند که بماند که بماند...

من، و، مُشکل این است که آنجا نبوده‌ام، و افسوس هم در این است...

آنکس که با تَنِ خویش در خطِّ مُقَدِّمِ این جبهه نبوده است، آخر چگونه می‌خواهد از سنگر، رگبار، محاصره، مَنُور، انفجار، خون، پاتک، و تحمّل بنویسد و دُرُست هم نوشته باشد؟

این کار، یعنی نوشتن کتابِ کوچکی در بابِ این صعودِ بی‌بدیل، باز، از جهتِ دیگر، مثل همه‌ی کارهایی که یک نویسنده‌ی مُتعَهِّد نزد خویش، می‌خواهد با همه‌ی احساس، عاطفه، و هشیاریِ خود انجام بدهد، و می‌خواهد که فقط و فقط در «لحظه‌های خلوص» و «آن حالِ خاص» بنویسد، و همیشه هم آن حال و لحظه‌ها پیش نمی‌آید، بَدُ به دراز کشید و مرا در خود فرو بُرد - بیش و بیشتر؛ خودخواهانه می‌گویم، به خاطر آنکه سالیانِ سال بود می‌خواستم ساختنِ فیلمی یا نوشتنِ کتابی درباره‌ی کوه و کوهنوردی را آغاز کنم و هنوز نکرده بودم، و حال که قدم در این راه می‌نهادم پایِ دلم می‌لرزید و مِهَرِ دلم نمی‌خواست که کم بیاورم و کوتاه بیایم.

عاقبت، از پیِ ماه‌ها و ماه‌ها، که کاسه‌ی صبرِ خیلی‌ها شکست و به یادِ من آوردند که اینگارِ خیاطِ روزگار می‌خواهد

همه‌ی لباس‌ها را برای بعد از عید بدوزد، راه حلّ مُشکلم را یافتم: در صعود، غایب بوده‌ام، در اثر هم غایب باشم. سخن را به آنها بسپارم که بوده‌اند، تلاش کرده‌اند، تاب آورده‌اند، و بابِ صعودی دیگرگونه را گشوده‌اند.

پس، حضورِ من، در حدّ یک ویراستارِ صمیمی آشنا با موضوع شد، و در حدّ کسی که می‌تواند برخی جمل‌ها را به فارسی اصیل نزدیک کند و برخی احساسات را چنان بازگوید که ادراکِ مخاطب از آن احساسات، ممکن‌تر شود؛ و چنین نیز کردم. کسانی را یافتم که در این صعود بوده‌اند و به قلّه رسیده‌اند، کسانی را یافتم که بوده‌اند و نرسیده‌اند، کسانی را یافتم که مسئولیت‌هایی داشتند و اضطرابی کمرشکن را احساس کرده بودند، گزارش‌ها را ورق به ورق خواندم، حتّی همه‌ی پیام‌ها را که با بی‌سیم‌ها فرستاده و دریافت شده بود یا حتّی دریافت هم نشده بود:

— صدا مفهوم نیست ... صدا مفهوم نیست ... اشکالی در کار

هست ...

و تمام جمله‌های زیبا را برچیدم، یا عمده‌ی آنها را... و

سرانجام...

روزی به برادرم صادق آقاجانی زنگ زدم و گفتم: «بعد از یک سال و بیست روز، نوشتن این جزوه‌ی کوچکی نه در خورِ بزرگان به پایان رسید. حال می‌خواهم وارد مرحله‌ی پاک نوشتن آن بشوم. پرسش‌هایی بی‌جواب مانده دارم که فقط تو می‌توانی به آنها جواب بدهی، یا، لااقل، من دلم می‌خواهد که تو جواب بدهی نه دیگری» و او مثل همیشه‌ی خدا، خوب و مهربان گفت: «هم

امشب به دیدنت می آیم» و آمد، و رَسَمِ قربانی کردن نداشتیم تا چیزی پیش پای او قربانی کنم، و آمد، و قصه تمام شد؛ قصه‌ی کوتاه من البته، نه داستانِ بسیار بلندِ صعودی سهل و مُمتنع چون کلامِ سعدی، و باقی چون غزلِ حافظ، و سرشار از حماسه چون خداینامه‌ی فردوسی...

نکته‌ی بی‌راز، بیافزایم: نوشتن چنین جزوه‌یی، اگر هیچ سودی به حال هیچکس نداشته باشد - که گمان نمی‌برم چنین باشد - لااقل، مایه‌ی سربلندی من است؛ چراکه چهل و شش سال است بی‌وقفه به کوه رفته‌ام، و همیشه عاشقِ کوه بوده‌ام، و اگر روحم برخوردار از مختصر طهارتی باشد، محصولِ همه‌ی ساعتها و روزها و شبهایی است که در کوه گذرانده‌ام، و این جزوه، چنانکه عرض کردم، کمترین ادایِ دین است به کوه، و به آنها که همراهِ ایشان قله‌های وطن را فتح کرده‌ام، و آنها که این صعودِ گروهی باورنکردنیِ عظیم را به انجام رسانده‌اند، و آنها که هم‌اکنون، پایدارانه و سرسختانه از شرافتِ کوه دفاع می‌کنند و در توسعه‌ی کوهنوردی - که به اعتقادِ من معنوی‌ترین ورزشهاست - می‌کوشند، و آنها که هم‌الآن، یا ساعتی بعد، یا چند روز دیگر، کوله‌هایشان را می‌بندند، کیسه خواب‌هایشان را سوار کوله‌ها می‌کنند، کلنگ‌هایشان را به دست می‌گیرند و می‌روند تا پای قله‌ی چادرهایشان را به یادِ ما عَلم کنند...

به شیوه‌ی مرسوم، این یادداشتها را با خاطره‌یی که خود از دماوند دارم به پایان می‌برم:

زمانی، حدوداً پنجاه ساله بودم و از تختِ بیماری برخاسته.

چندین روز را در «اتاقِ مراقبت‌های ویژه از بیمارانِ بدحالِ قلبی» گذرانده بودم، و باز، زنده رهایم کرده بودند. پادردِ بدی هم داشتم. سخن از ساییدگیِ کاملِ مفاصلِ زانو در میان بود و معایبی در مهره‌های ستون فقرات و این حرفها.

طبق معمول، که ده سال به ده سال، به بهانه‌ی سالروزِ دهه‌ی کوهنوردیِ خود، قصد صعود به دماوند را می‌کردم و گاه می‌توانستم گاه نمی‌توانستم و وامی‌ماندم و نگاه می‌کردم و می‌خندیدم، باز قصد صعود داشتم. دوستان و خویشانِ اصرار کردند که با پزشکانِ خوب، گفت‌وگو کنم. اطاعتِ امر کردم. پزشکی که دردِ پایم و ستون فقراتم را نزدش بُردم، از پیِ معایناتِ صمیمانه و صبورانه و گرفتنِ عکس‌های متعدّد به سبک‌های گوناگون، گفت: نمی‌شود. نمی‌شود. این پاها به درد این کارها نمی‌خورد. تو باید واقعیت را بفهمی، بپذیری، و با آن کنار بیایی. تو، دیری نخواهد گذشت که بر چرخِ خواهی نشست و روی چرخِ راه خواهی رفت. این حادثه را تا جایی که ممکن است به تأخیر بینداز و این ته‌مانده را بی‌جهت مصرف نکن!

او، انصافاً، پزشکی صادق و دُرستکار بود و در اندیشه‌ی اینکه من «لا اقل یک سالِ دیگر» روی پاهای خودم راه بروم. او، واقعاً، پزشکِ خوبی بود؛ اما چاره‌یی نداشت جز اینکه به قدرِ علمش بداند نه بیشتر.

یک قانونِ ساده‌ی طبیعی می‌گوید: هرکس، آنقدر که می‌داند، می‌داند. همین.

پزشکی که دردِ قلبم را نزدش بُردم، و از دوستانم بود، و به

راستی در کارِ خودِ خُبْرَه و مُسَلِّط، از پیِ معایناتِ معمول و تهیّه‌ی نوار و اینگونه شوخی‌ها، شوخ‌طبعانه گفت: در قلبِ تو، هیچ خبرِ تازه‌یی نیست. همان است که بوده؛ اما با توجه به وضع خرابت در بیمارستان و درهم ریختگیِ اوضاعِ قلبت، من می‌گویم که اگر اقدام به این صعود کنی، مسلماً از پایِ درِ خواهی آمد و دارِ فانی را وداعِ خواهی گفت.

گفتم: دکتر! به اعتقادِ تو، برای یک کوهنوردِ حرفه‌یی، آیا مرگی زیباتر از مرگِ بر فرازِ قله‌ی دماوند هم می‌تواند وجود داشته باشد؟

گفت: شعارِ خوبی ست. شاید هم مرگ، بالای دماوند، واقعاً زیبا باشد؛ اما من بسیار از این می‌ترسم که به قله نرسیده، کله‌پا شوی.

گفتم: جوابِ این حرفِ راکه مُدْتهاست داده‌ییم: در راهِ هدف مُردن در قلبِ هدف مُردن است.

گفت: این مثلِ هم مُدْتهاست که بر سرِ زبان‌هاست: «نَرود میخ آهنین بر سنگ»؛ اما تو که به هر حال می‌خواهی بروی، دیگر پیش من آمدنت برای چه بود؟

گفتم: به خاطرِ خوشنودیِ خویشان.

چند روز بعد، در رکابِ استادم - و استادِ مُسَلِّمِ کوهنوردیِ ایران - محمود فتوحی و دو دخترِ سیزده و پانزده ساله‌اش نوشزاد و مهرزاد، و یک دوست جوان به نام ماشاءالله خان لبانی، راهی دماوند شدیم - با اطمینان به اینکه، البته، در آن فصلِ سال، در مسیر صعود، کوهنوردانِ بسیاری را خواهیم دید.

در راه، از دردپا، چندان خبری نشد؛ اما دُرُست بر فراز قُله، زمانی که می‌خواستیم «عکسِ صعود» بیندازیم، من، از پی درد قلبی ناگهانی، برای چند لحظه، انگار که از هوش رفتم، و چون به هوش آمدم، نخستین سوآلم این بود: عکس گرفتید؟

محمود فتوحی که سخت برآشفته و دردمند از دردِ من بود، بد و بیراهی به هرچه عکس است گفت؛ و من برخاستم و از آن دو دختر کم سال - که کم سال‌ترین دخترانِ فاتحِ قُله‌ی دماوند تا آن تاریخ، و تا امروز بوده‌اند - چند عکس گرفتم و قصدِ بازگشت کردیم. محمود فتوحی، از شدتِ خشم و دلگیری، و به دلیل فشاری که بیهوشیِ من بر اعصابِ او آورده بود، گفت: «بر من لعنت اگر بار دیگر دماوند را صعود کنم» و منظورش، فی الواقع، این بود که «بر تو لعنت اگر با دیگر به فکر صعود به دماوند بیفتی»... و من گفتم: «پس سالروزِ دهی بعد را به کدام قُله صعود کنیم؟» و او، در عین عصبانیت و دلگیری گفت: سبلان... سبلان... قُله‌ی به آن قشنگی را بگذاریم بیایم دودِ گوگرد بخوریم که چه؟

همچنان که از قُله فرودمی آمدیم و در آخرین لحظه‌هایی که دیدن قُله مقدور بود، ایستادم، سرگرداندم، به قُله نگاه کردم و گریستم - به نشانه‌ی وداعی همیشگی با دماوند...

سبلان، البته قُله‌ی خوبی ست، و قرار است که این بار، در رکابِ کوهنوردِ والاخصلتِ روزگارمان - آقای مریخی - به زودی، سبلان را صعود کنیم... اما، راستش را بگویم: من مصمم شده‌ام که تابستان سالِ هفتاد و پنج، اگر تا آن زمان زنده باشم، بدون تردید، بار دیگر، دماوند را صعود کنم - در شصت و یکی دو سالگی - با دو

سال تأخیر امّا به هر حال باز هم به همان بهانه‌ی همیشگی.
این، برای ما، نوعی عبادت است.
و اگر زمانه وفا کرد، چه غم، که همین مقدار عبادت هم
برای ما بسیار بوده است.



این روزها، شاید بتوانم بگردم و نشانی آن پزشکِ خوب را
که گفت: «حداکثر تا یک سال دیگر، روی چرخِ خواهی بود» بیابم
و به دیدنش بروم. خدا کند هنوز زنده و سلامت باشد تا بتوانم به
او بگویم که دانایی او فقط به اندازه‌ی داناییِ اوست، و در زندگی،
بسیار چیزها هست که او نمی‌داند، و ما هم نمی‌دانیم...
شاید این کار را بعد از صعود تابستانِ سال هفتاد و پنج انجام
بدهم...

امید، مثل یک عملِ جراحیِ بسیار دقیق، ماهرانه و
پیروزمندانه، روی مغز و قلب است.
ایمان و اراده، همان داروی شفابخشی است که داروسازانِ
بزرگِ عالم، در به در، به دنبال آن می‌گردند...



«... من تا آخرِ عُمَرَمِ مُتَحَيَّرِ مِی مانم که چرا مجامِعِ ورزشیِ ما، درباره‌ی این صعودِ باورنکردنی، اینطور سکوت کردند. من تا آخرِ عُمَرَمِ متحیر می مانم.

صعود ما، زیر پرچمِ «هفته‌ی دولت» و به یادِ شُهدایِ جنگِ تحمیلی انجام گرفت. بنابراین، نمی شد که کسی یا دستگاهی از این صعودِ خوشش نیاید.

شاید دستگاهِ روابطِ عمومی و تبلیغاتِ فدراسیونِ کوهنوردیِ ما خوب کار نمی کند و نکرده است.

شاید فدراسیون، عمداً، از ترسِ اینکه مبادا همچو طرح و برنامه‌ی عظیمی شکست بخورد و اسبابِ آبروریزی و جاروجنجال بشود، سکوت کرده بود.

خُب... حالا که صعود، به درستی انجام گرفته و ما حتی یک مجروح هم نداشته‌یم دیگر چرا حرفی در میان نیست؟
من هیچ نمی فهمم و تا آخرِ عُمَرَمِ هم نخواهم فمید.
ببینید!

من توقعِ پاداشِ صعودِ ندارم. کوهنوردی ورزشی ست که اصلاً پاداش و جایزه و نشانِ افتخار و دستمزد ندارد. پاداشِ کوهنورد، کوهنوردی ست، و اهمیّت این ورزشِ استثنایی هم در همین است؛ امّا این مسأله دلیلِ آن نمی شود که درباره‌ی

صعودی تا این حد باورنکردنی و بی سابقه، هیچکس هیچ چیز نگوید... اگرچه گاهی اینطور حس می‌کنم که نگویند، خیلی بهتر از آن است که آنطور بگویند که انگار درباره‌ی یک مسابقه‌ی دوی صدمتر می‌گویند - آن هم در شرایطی که هوا خوب بوده و ده نفر هم دویده‌اند...»

یکی از سرپرست‌ها

در یک گفت‌وگوی خصوصی با نویسنده



«... من جداً اعتقاد دارم - و حاضرَم این اعتقاد را در هر محفلی ورزشی رسمی که بگویند، اثبات کنم - که صعود یک‌هزاروپانصد کوهنورد ایرانی به قله‌ی دماوند، برای ملت ما، برای ورزش ما، و برای بچه‌ها و جوانان ما هزاربار بیشتر از صد مسابقه‌ی فوتبال میان برزیل و آرژانتین یا آلمان و آرژانته می‌ارزید؛ اما شما نگاه کنید که گزارشگرانِ خوبِ سیمای جمهوری اسلامی ایران، برای یک مسابقه از آن دست، چه می‌کنند؛ چه عرقی می‌ریزند، چه عذابی به حنجره‌های‌شان می‌دهند، و چگونه با تمامی قدرت‌شان فریاد می‌کشند؛ و در



مورد این صعودِ باورنکردنی چگونه سکوت کردند و هیچ به روی خود نیاوردند...

من اطمینان دارم که اگر گزارشگران شریفِ سیمای جمهوری اسلامی ایران همّت و مشارکت کرده بودند و لااقل همپای من که مادرِ دو بچه‌ی کم‌سال هستم بالا آمده بودند و عین واقعه را بدون غلّو و نمایش‌های خاصّ نشان داده بودند، این واقعه، به‌عنوان بزرگترین حادثه‌ی ورزشیِ قرن چهاردهم هجری شمسی در ایران شناخته می‌شد و یکی از حوادثِ بزرگ در ورزش کوهنوردیِ جهان در قرن بیستم میلادی. تجسّمِ شور و حالی که ده دوربین فیلمبرداری و چند گزارشگرِ جسماً نیرومند معتقد به ورزشِ شریف کوهنوردی می‌توانستند در کودکان، نوجوانان، جوانان و همه‌ی زنان و مردانِ باایمان، برپا کنند، پُشتِ مرا می‌لرزاند.

آن حالتی را که گزارشگرانِ ما، مثلاً در یک برنامه‌ی تنیس روی میز بروز می‌دهند پیش چشم و گوش بیاورید و این حالت را انتقال بدهید به برنامه‌ی صعود ما:

– من با گروهِ اوّل هستم... گروه، به‌گُندی، باز، به راه می‌افتد. صف، در حالِ تشکّل است. به‌نظر نمی‌رسد که کسی از پادرآمده باشد یا نتواند حرکت کند. من می‌بینم که یک نوجوانِ شاید سیزده یا چهارده ساله، پُشتِ سرِ «نفر اوّل» حرکت می‌کند – مُحکم و بدونِ نشان دادنِ خستگی – و پُشتِ

سر این نوجوان، مردی با موهای سفید - که به نظر پدر آن پسر باشد... یک همراهی و هماهنگی زیبای تحسین برانگیز به سوی قلّه‌یی که مظهر استقامت و پایداری است... من سعی می‌کنم که در این مسیر، قبل از رسیدن به بارگاهِ بعدی، چند کلمه‌یی با این نوجوان حرف بزنم... انسان تعجب می‌کند از اینکه می‌بیند بعضی از جوان‌های ما، بیکار و بی‌خیال، توی خیابان‌های شهر می‌ایستند، یا توی محله‌ها، و سیگار دود می‌کنند و اسباب زحمتِ عابران را فراهم می‌آورند... و اینجا، در مسیر دماوندِ سربلند، نوجوان‌هایی را می‌بینیم که با چه وقار و شخصیتی گام برمی‌دارند... یقیناً اینها می‌دانند که از زندگی چه می‌خواهند و دنبال چه هدف‌هایی هستند و آنها نمی‌دانند...

- من از گروه شماره‌ی پنج با شما حرف می‌زنم. هنوز هیچکس از خطِ خارج نشده. من باردیگر با این بانوکه به نظر می‌رسد قدری خسته است و از چوبدستی خود استفاده می‌کند، چند کلمه‌یی حرف می‌زنم... نه... ایشان، با سر به من حالی کردند که فعلاً نمی‌توانند حرف بزنند...

- من، باز، از گروه پنج گزارش می‌دهم. گروه، بعد از قدری استراحت، حال، قدری شتاب گرفته است. من می‌بینم که دونفر مانده‌اند. از نفس افتاده‌اند. انگار که یکی‌شان دردی دارد... بله... بله... گمانم از درد قلب ناراحت باشد. در

مجموع، من که قبلاً با گروه شماره‌ی چهار بودم می‌توانم بگویم که این بانوان کوهنورد، محکم‌تر و جدی‌تر از گروه قبلی راه می‌روند. از نظم و هماهنگی بیشتری هم برخوردارند...
- من از گروه سوّم صعود گزارش می‌کنم. یک نفر از صف خارج شد. می‌نشیند. زمین، قدری مرطوب است. نباید روی زمین بنشیند. برای عضلات پای او خطرناک است... حالا «سَرُ گروه» به سوی او می‌دَوَد. سرگروه، بدون لحظه‌ی درنگ، به سوی او می‌دود... بله... ظاهراً حال این مرد میانسال به هم خورده. دوتن دیگر، حالا، به کمک سرگروه می‌آیند. صف، از حرکت، باز نمی‌ماند. یکی از مُربیان دارد با بی‌سیم حرف می‌زند. من صدای او را نمی‌شنوم. باد، شدید است. بله... بله... یک «چرخ بال»، حالا، از طرف شمال شرقی نزدیک می‌شود، نمی‌دانم کوهنورد بیمار را می‌بَرَد یا کار دیگری انجام می‌دهد... مردی با وسائلی کمک‌های اولیه از راه می‌رسد...»

بخشی از پاسخ کتبی یکی از کوهنوردان

باسابقه به پرسش‌های مؤلف.



خُرده پُرسش‌هایی که ص. آقاجانی - رییس
فدراسیون کوهنوردی به آنها جواب می‌دهد:

- آقای آقاجانی! می‌توانی درباره‌ی پیشینه و مُتدّماتِ این اقدام - که اغلبِ کوهنوردانِ این برنامه، بدونِ اطلاعِ هم، آن را «یک صعودِ باورنکردنی» نامیده‌اند - چند کلمه‌ی حرف بزنی؟ چه شد که به فکر چنین برنامه‌ی افتادی؟ از کدام نقطه‌ی فکری حرکت کردی؟ مُشکلاتت در این راه، چه بود؟
- کوهنوردی ما به یک تکانِ جدّی احتیاج داشت؛ باید نشان می‌داد که همپای انقلاب، دیگرگون شده است؛ مردمی‌تر از گذشته، قدرتمندتر، و برخوردار از اتّحاد و همگامی. نه؟

- البتّه.

- حُب... به همین دلیل، من و دوستانم، در سال ۱۳۶۹ برنامه‌ی را طرّاحی کردیم برای هفتم تیر، و ستادِ آن را هم از چند ماه قبل از هفتم تیر - یعنی از اوائل سال ۶۹ - تشکیل دادیم. قصدمان هم، مُتدّماتاً، صعودی با چند گروه بزرگ به قلّه‌ی دماوند بود؛ یعنی همین برنامه را داشتیم؛ امّا متأسفانه و

بدبختانه، با وقوع زلزله‌ی دردناکِ رودبار، برنامه‌ی ما خودبه‌خود مُنتفی شد و نیروی ما و تدارکات ما به مناطق زلزله رفت - با ۲۵۰ کوهنوردِ زُبده. در همان سال ۶۹ من از فدراسیون کوهنوردی برکنار شدم، و چون بازآورده شدم، فکر سال ۶۹ را پی گرفتم - با کمک و همراهی همان‌ها که خودتان می‌شناسیدشان.

- دقیقاً چند نفر بودید؟

- کُلِ شرکت‌کنندگان که از تمام استان‌ها نام‌نویسی و اعلام آمادگی کرده بودند و مُجهز شده بودند، یک هزار و پانصد نفر بودند - با دو سه نفر کم و بیش. این که می‌گویم «با دو سه نفر کم و بیش» به این دلیل است که ما، در زمان حرکت، متوجه شدیم که چند نفری نیامده‌اند و در عوض چندین نفر اضافه آمده‌اند. کاری هم نمی‌توانستیم بکنیم. نمی‌توانستیم به فهرست‌های مان نگاه کنیم و بگوییم: «شما برگردید... شما بمانید» و این حرف‌ها. ما نگفته بودیم که کوهنوردانِ حرفه‌یی باید بیایند، تا بتوانیم بگوییم: «شما حرفه‌یی نیستید، برگردید!». ما گفته بودیم: «هرکس علاقمند به صعود به قلّه‌ی دماوند است و خودش را توانای صعود می‌بیند، بیاید». وظیفه‌ی ما هم حفاظت و مراقبت از آنها بود...
- وقتی مجدداً شروع کردید، چقدر طول کشید تا صعود انجام گرفت؟

– کُلّ برنامه از فکر اولیه و تشکیل ستاد و برنامه‌ریزی و مکاتبه و فراهم آوردن امکانات تا صعود، هفتاد و پنج روز طول کشید. من هفتم خرداد سال ۷۳ به فدراسیون بازگشتم و تقریباً از چند روز بعد شروع کردیم به کار و برنامه‌ریزی...

– معدودی از قدیمی‌ها و «آن طرفی‌ها»، که تو با دردهای‌شان آشنا هستی، به من گفته‌اند: «صعود، صعود است. فرقی نمی‌کند که پنج نفری باشد یا پنج هزار نفری. یک گروه پنج هزار نفری هم تقسیم می‌شود به یک هزار گروه پنج نفری، و بعد صعود انجام می‌گیرد. کثرت، در اینجا، کیفیت کار را بالا نمی‌برد». تو چطور به این نظرات جواب می‌دهی؟

– میل ندارم جواب بدهم؛ چرا که شما، خودتان هم از دردهای آنها خبر دارید؛ اما نمی‌توانم جواب بدهم؛ چون ممکن است که سکوت در مقابل یک اظهار نظر، به معنی تسلیم بودن در برابر استدلال موجود در آن اظهار نظر تلقی شود، و این، برای ما که هدف و آرمانی داریم خطرناک است. پس خیلی مختصر توضیح می‌دهم:

اول اینکه ارزش «جمعیت»، در بسیاری از مواقع، یک ارزش نمادین (به زبان متداول روشنفکرانه، ارزشی سمبولیک) است و نشانه‌ی اتحاد، یکپارچگی، همصدایی، همدلی، و اینکه اگر فردا، باز، بخواهند زندگی ما را مورد مخاطره قرار بدهند، بدانند که ما اینطور باهمیم و در کنار هم و پیوسته به

هم، و برای فتح قلّه‌های رفیعِ زندگی و شهادت، حاضر و آماده.

دوم اینکه در مورد ورزش کوهنوردی، برای هر مربّی و سرپرستِ مُطلع و فنیِ کارِ عاقل و کارگشته و دیواره نورد و قلّه نورد با تجربه، یک میانگینِ «نفراتِ صعود کننده» وجود دارد، یک حداقل، یک حداکثر.

ما صعودِ تک نفره را - در تنهایی - کاری مُبتذل، غیرمنطقی، غیرورزشی، خودخواهانه و خودبزرگ‌بینانه می‌بینیم و حسابش را از کوهنوردی جدا می‌کنیم. صعود دونفره را هم خطرناک و در مواردی نشانه‌ی جهلِ صعودکنندگان می‌دانیم؛ چرا که حداقل، در صورت وقوع حادثه‌یی، یک نفر باید کنارِ حادثه دیده بماند، یک نفر برای آوردنِ کمکُ برود. نه؟ بسیار خوب! خیلی خلاصه می‌کنم: پس حداقل تعداد افراد برای یک صعود مناسب، سه نفر است، و به همین ترتیب، یک صعودِ گروهیِ قلّه برای بیش از سی نفر را - اگر قلّه‌ی دشواری باشد - امری مُشکل، غیرقابل برنامه‌ریزی، غیرقابل پیش‌بینی و محافظت و مراقبت، و در مواردی هم غیرممکن تلقّی می‌کنیم.

ما ممکن است پای یک دیواره، اردو بزنیم، دوست‌سیصدنفر را برای تمرین یا مشاهده‌ی عملیاتِ فنیِ صعودِ یک گروه پنج شش نفری گردآوریم؛ امّا هرگز پیش

نیامده است که دو‌یست نفر، یا صد نفر را، فی‌المثل، هم‌زمان، بفرستیم روی دیواره‌ی عَلم کوه، و همه‌ی آنها را هم تحت نظارت داشته باشیم و برای هر پیشامدی هم خود را آماده کرده باشیم.

بنابراین، یافتنِ آمادگی برای یک صعود هزاروپانصدنفری به معنی داشتنِ آمادگی برای هر حرکتِ عظیمی است که به گروه‌های نجاتِ سریعِ محتاج باشد... خدای نکرده مثل زلزله، سیل، آتشفشان، فروریختنِ معدن، بمباران و مانند اینها. اصل این است که ثابت کنیم ما به شکلی شگفت‌انگیز، آماده‌ییم، کاملاً آماده و حاضرِ یراق. نه؟

سوّم اینکه هیچکس نمی‌تواند عظمت، شکوه و زیباییِ یک صعودِ هزاروپانصد نفری به قُله‌ی دماوند را انکار کند و بگوید این صعودِ همانقدر زیبا و دیدنی و عظیم است که یک صعودِ پنج نفری حرفه‌یی. نه؟

– البته... حیرت‌انگیز و باشکوه؛ و به راستی زیبا. حتیِ تصوّرش هم زیباست.

– پس چرا در تمام طولِ تاریخِ رسمیِ کوهنوردی جهان، هیچ سازمان و گروهی دست به این کارِ زیبا نزده؟ چرا؟ چون آن را غیرممکن دیده؛ چون نیروی کافی برای کارِ نداشته، چون اعتقاد به شدنِ این کارِ نداشته، چون برنامه‌ریز، مدیر، سرپرست، و خدمتگزارِ جان‌برکفِ رایگان نداشته...

چهارم اینکه آیا واقعاً یک صعودِ جمع وجودِ پنج نفره با یک صعودِ پنج هزار نفری که به گروه‌های پنج نفری تقسیم شده باشد، فرقی ندارد؟ ارزشِ هردو صعود، کاملاً یکی است؟ شما که می‌دانید تابه‌حال چند کوهنورد در منطقه عَلم کوه و تختِ سلیمان کشته شده‌اند. نه؟

... بله... مُطَّلَع هستی که من مدّتهاست سرگرم نوشتن کتاب کوچکی درباره‌ی «عللِ مرگ و میر کوهنوردان در منطقه‌ی عَلم کوه و تخت سلیمان» هستم - با یادِ برادرانم نجاج و فرزین نیا که در همان منطقه کشته شدند.

- خدا رحمت‌شان کند... خُب وقتی گروه‌های ده بیست نفری جمع و جور، برای صعود، اینقدر با دردسر روبرو می‌شوند، فقط یک تناسبِ ساده نشان می‌دهد که هزاروپانصد نفر، زبانم لال، با چه مشکلاتی باید روبرو بشوند. نه؟

اگر بخواهم دلائلِ عظمتِ این صعودِ استثنایی را بشمارم، تا دو ساعتِ دیگر می‌توانم شماره کنم؛ اما عیبِ قضیه این است که ما جزو متولیانِ این برنامه هستیم، و هرچه بگوییم به نظر می‌رسد که در قدردانی از خودمان گفته‌ایم؛ حال آنکه شما می‌دانید ما خودمان را بسیار بسیار کوچکتر از آن می‌دانیم که قدر و منزلتی برای خودمان قائل باشیم.

- آقای آقاجانی! یادداشتهایی که به دست من رسیده نشان می‌دهد که طی کنندگانِ هر مسیر، صمیمانه معتقد بودند

که دشوارترین مسیر را پیموده‌اند، حال آنکه از دشواری‌های چهار مسیر دیگر اطلاعی نداشته‌اند. حال شما بگویید که کدام مسیر، واقعاً دشوارترین و پُردردسرتترین بوده است؟

— انصافاً مسیر شمال و شمال غرب، مشکل‌تر از مسیرهای دیگر بوده — به دلیل نبودن آب آشامیدنی در مسیر و نبودن جای مناسب برای چادر زدن. البته در مسیر شمال، قسمت‌های ریزشی هم داریم که عبور دادنِ بچه‌ها از این مناطق، سختی‌هایی دارد.

— شما جبهه‌ی جنوب غربی را به بانوانِ کوهنورد سپردید. آنها چند نفر بودند، چه کسی ایشان را سرپرستی می‌کرد، و مسیر را تحت چه شرایطی پیمودند؟

— بانوانِ کوهنوردِ ما شصت نفر بودند که دوسوم آنها موفق به فتح قله شدند. سرپرستِ گروه، خانم ظریفه رحیم‌زاده — کوهنورد زُنده و کارآمد — بود. خانم دکتر گرجی، پزشکِ گروه بود و خانم رؤیا شریعتی که از همکارانِ فدراسیون ماست هم مددکارِ گروه بود. البته ناگفته نماند که محض احتیاط، آقای سعید رحیم‌زاده — برادر خانم ظریفه رحیم‌زاده — و یکی از مردانِ بومی منطقه هم بانوانِ کوهنورد را همراهی می‌کردند.

بانوان، اولین اردوی خود را بالای معدن — یک یال بعد از جانپناه — زدند، و شب بعد هم، طبق برنامه، در چهارهزار متری، چادرهایشان را عَلم کردند.

در مجموع، گروه بانوان، گروه خوب و مسلطی بود؛ هیچ
نوع دردسری برای ستاد مرکزی ایجاد نکرد، هیچ نوع نیازی
هم به گروه‌های «امداد ویژه»ی ما پیدا نکرد.

– از کُلّ برنامه راضی هستی؟

– یادگار است دیگر. پی ریزی ست. نتایجش بعدها معلوم

می شود... خدا باید راضی باشد...



«... من، فقط، دلم یک چیز می خواهد، دلم می خواهد بدانم اگر این صعود یا نظیر این صعود را زنان و مردان ژاپنی انجام داده بودند و فیلم آن به دست ما می رسید و در تلویزیون ما نشان می دادند، دون پایه های فکری ما - که تصادفاً خیال می کنند آدم های خیلی با فکر و فرهنگی هم هستند - چه عکس العمل هایی بروز می دادند. چقدر دلم می خواست می شد این صحنه را ترتیب داد و بعد هم با دوربین پنهان، از عکس العمل های این دون پایگان فکری فیلم گرفت.

« - بعله آقا... ژاپنی ها آقا، دنیا را همین جوری فتح کرده اند آقا... آنها شعور دارند، مغز دارند آقا مغز... مغزشان کار می کند... ما؟ په! ژاپنی ها آقا دنیا را همین جوری دارند فتح می کنند... بعله... میتسوبیشی، تویوتا، دؤو، همین رادیو ترانزیستوری... شوخی ست آقا؟ کامپیوتر که هنگامه... الآن یک کامپیوتر ساخته اند زیر دگمه ی یقه ی عمه ی من جا می گیرد اما با هفت ها ماهواره تماس می گیرد... بعله آقا... آمریکا را - با همه ی عظمتش - به زانو در آورده اند آقا... بعله... اینها در همه چیز از همه جلو هستند... چرا؟ چون مغز دارند... نگاه کن! نگاه کن! چه جور این زن مُسن - زن است دیگر. نه؟ -

بله... زنِ زن است... دارد بالا می‌رود... تازه کوله‌ی بَغَلِ
دستی‌اش را هم گرفته... بله... فداکاری می‌کنند آقا... به‌به!...
به‌به!... آدم واقعاً حسرت می‌خورد... خاک بر سر ما... همین
جا، بغلِ گوش مان، قلّه‌ی دماوند را داریم، چند هزار متر است،
اما غیرتش را نداریم آقا، هم‌تث را نداریم... شعورش را
نداریم... اینجور کارها مدیریت می‌خواهد عژیذ... برنامه‌ریزی
می‌خواهد... اینها الآن، بدان که با کامپیوتر دارند هدایت
می‌شوند... به‌به! این پیرمرد را نگاه کن! باید نودسال را شیرین
داشته باشد... بعله... نود را که حتماً دارد آقا... خُب گوشتِ
خوب می‌خورند، مُرغِ خوب می‌خورند... یخ زده که نیست
آقا... ماهی، آقا، تازه‌ی تازه، دیدید توی آن فیلم؟ زنده، از آب
درمی‌آورند، کباب می‌کنند، می‌خورند... بعله آقا... دولت آقا...
بعله... این کوهنوردهای ایرانی، اصلاً نمی‌دانند کوهنوردی
یعنی چی... نه... جان من نگاه کن! تا به حال، یک کوهنورد
ایرانی توانسته اینجوری راه برود؟ به‌به!... کفش را نگاه کن!
توی تمام کفش‌های شان یک دستگاہ هست که ایجاد حرارت
می‌کند... بعله... کامپیوتر... به جان شما قسم ما ملت درست
بشو نیستیم آقا... دولت... انگلیسی‌ها... بنده خودم... یکی
دیگر بریز... پُرنِگ باشد...»

من، نه از طرفِ خودم، که از جانبِ همه‌ی دون پایگانِ
مملکت‌مان احساس خجالت می‌کنم که دویست سال است

دارند همین حرفها را می‌زنند و از نفس هم نمی‌افتند...»

از نامه‌ی یک کوهنورد کرد که به پرسش‌های من

جواب داده.



«... پشـتوانه‌ی چـنین صـعودی، فـقط نـمی‌توانـست پـاهای نیرومند، قلب سالم، بدن ورزیده، و آشنایی با فنون کوهنوردی باشد. این صعود... این صعود باور نکردنی، تکیه به روح داشت؛ تکیه به قرانیرو...»

«... ما، نیت می‌کنیم و نماز می‌خوانیم، نیت می‌کنیم و روزه می‌گیریم، نیت می‌کنیم و به زیارت می‌رویم... برای چنین صعودی هم احتیاج به نیت بود؛ و همانطور که اگر نیت تو برای نماز خواندن و روزه گرفتن، خالص نباشد، نماز و روزه‌ات یک پول سیاه نمی‌ارزد، اینجا هم چنین صعودی، خلوص نیت می‌خواست، بیش از هر چیز خلوص نیت و صفای دل...»

«می‌دانید؟ صعود یک هزاروپانصد نفر به قلّه‌ی دماوند، صعود به اورست نیست که شش نفر بخواهند صعود کنند، شش میلیون دلار بودجه داشته باشند، و تا دوسوم راه، فقط ششصد

شِربا (باربرِ کوهنورد) بارشان را ببرند، و تمام صعودکنندگان لباس‌های مخصوص و وسایلِ صعودِ مخصوص و چادرهای مخصوص و مخزن‌های اکسیژن داشته باشند و امکاناتِ هوایی و زمینی و خیلی خیلی چیزهای دیگر... صعودِ شگفت‌انگیزِ هزاروپانصدنفریِ ما، قبل از هرچیز، عشقِ به ایران را می‌خواست، و ایمان به انقلاب را، و اراده‌ی معطوف به قدرتِ قلبی را، و همکاری و همصدایی و هم‌نفسی را... و اتّحادی معنوی - خدایی را...»

از سخنان یک دانشجوی صعودکننده



«... من برای جواب دادن به پرسش‌های شما باید یک کتاب بنویسم؛ اما کتابی که اصلاً نوشتنی نیست، گفتنی هم نیست. حرف از کتابِ دل است...
اگر بخواهم قدری جانبِ احتیاط را رها کنم باید بگویم که این اقدام، اصلاً یک اقدامِ ورزشی نبود، قدمی در راهِ احترام به دل بود؛ احترام به صفای روح...
شما خودتان که آنجا نبودید. نه؟ باید که می‌بودید تا حس کنید

من چه می‌خواهم بگویم. من، تقریباً، وسط صف بودم. پیش
 رویم را که نگاه می‌کردم، همین‌طور تا دور دست، آدم‌ها داشتند
 سنگین و آرام می‌رفتند؛ پشتِ سرم را نگاه می‌کردم، تا
 دور دست، می‌دیدم که آدم‌ها دارند می‌آیند. آنوقت به خودم
 می‌گفتم: اینجا جایی است که «آمدن» و «رفتن» یک معنا دارد؛
 کاملاً یک معنا. وقتی یک زنجیر بلند را می‌کشید، کدام حلقه‌ها
 می‌آیند و کدام حلقه‌ها می‌روند؟ بله؟ در واقع، فقط حرکت
 وجود دارد؛ آن هم حرکتی برای نجاتِ روح از آن گنداب...»

از سخنان یکی از دختران کوهنورد



«... شما که باید بدانید. قله‌ی دماوند و مسیر آن، همیشه
 خاموش و سربه‌زیر و مطیع نیست؛ همیشه مهربان و مهمان‌نواز
 نیست. ما آن را به هنگامِ خشم و توفان و فریاد هم دیده‌ایم.
 غریوِ بادهای خوف‌انگیزش را بارها شنیده‌ایم. ما می‌دانیم که
 وقتی پيله می‌کند، چه بد پيله می‌کند. به قول یکی از بچه‌ها:
 «دُم شیر است دیگر. نمی‌توانی به بازی‌اش بگیری و
 بی‌دغدغه باشی...». افسانه می‌گوید که شاید آرش کمانگیر،



تیرش را از فرازِ همین قُله رها کرده باشد، و تیر، به نیروی ایمان
و اراده و عشق، آنقدر در آسمان می‌رود که پَرِ سیاهِ دُمِ آن،
سفید می‌شود، و تیرِ پیر، سرانجام در جایی می‌نشیند که حقّ
تاریخیِ ملتِ ما بوده است...

در این مسیر، احساسی از اسطوره‌گی به انسان دست می‌کند؛
احساسی از حضور در یک حماسه‌ی تاریخی... آدمیزاد، واقعاً
اگر دل به رؤیاهای شیرینِ حماسی بسپرد، حس می‌کند که
پُشتِ سرِ آرشِ کمانگیرِ قدم برمی‌دارد؛ پُشتِ سرِ تمامِ تاریخ...
هر کوهنورد تازه کار ایرانی دلش می‌خواهد که دست‌کم یک بار
بر فرازِ این قُله‌ی مغرورِ جای بگیرد، عکس بیندازد، از آنجا به
زیرپای خود نگاه کند و سرمازده لبخندی بر لب بیاورد... و
یک بار که جای گرفت، آنوقت همیشه این آرزو در او می‌ماند که
بارِ دوّم، سوّم، چهارم...»

از یادداشتهای یک کوهنوردِ کارآزموده



«... باور کنید که من به نظرم می‌رسید که ایران دارد به جانبِ قُله‌ی دماوند حرکت می‌کند؛ واقعاً ایران...»

این ایران بود که با لهجه‌ها و گویش‌های شیرینِ گوناگونش، با منش و اخلاق و آداب و سُنن و رفتار گوناگونش، با لبخندها، مهربانی‌ها، بد اخمی‌ها و زمزمه‌های گوناگونش به قُله‌ی خود، قُله‌یی که مالِ خودش بود و حکایتِ خودش و نُمادِ خودش، صعود می‌کرد...

این، یک تجمّع فرهنگی - ورزشی - اعتقادی - ملی بود نه فقط یک حرکتِ ورزشی. اغلبِ ما همین نظر را داشتیم و این نظر را به زبان‌های مختلف بیان می‌کردیم...

کوله‌های رنگارنگِ کوهنوردان، کوه را گلباران کرده بود؛ اما من دلم می‌خواست همه‌ی لباس‌ها و همه‌ی کوله‌ها مثل هم و یک‌رنگ باشد؛ یا دست‌کم مالِ هر استان؛ و استان ما، تماماً پیراهن‌های سرخ به تن داشته باشد... آخر، سرزمین ما، همیشه، خونین بوده است...»

از نامه‌ی یک کوهنورد جوانِ گرد



مسئول هیأت کوهنوردی خراسان، در پاسخ به یکی از کوهنوردان که از کُلّ جریان، صعود، گِله‌هایی کرده بود و این گِله‌ها را به چاپ در یک روزنامه‌ی محلی هم رسانده بود می‌گوید: من از شما سوال می‌کنم. اگر شما مجری این طرح بزرگ بودید و دستتان خالی بود، آیا می‌توانستید کاری با این وسعت و عظمت را با چنین نظمی به انجام برسانید؟ شاید برایتان مشکل باشد که پاسخ مرا بدهید؛ چرا که شما در جریان کارهای اجرایی بزرگ نیستید و هرگز هم نبوده‌اید.

آیا شما می‌دانید که اکثر مجریان و دست‌اندرکاران این صعود از عاشقانی بودند که رایگان و بی‌هیچ منّتی برای

اعتلای ورزش کوهنوردی، چندین ماه، تلاش کرده بودند؟
 آیا شما می‌دانستید که برای جبهه‌ی جنوب غربی که مسیر صعود بانوان کوهنورد ما بود، چندین نفر از مسئولان فدراسیون، در طول چندین روز، برای تأمین آب آشامیدنی در ارتفاع بالای ۳۲۰۰ تا ۴۵۰۰ متر و ایجاد جای مناسب برای نصب چادرها زحمت کشیده بودند؟
 آیا شما می‌دانستید؟...

و آیا چنین کسانی واقعاً عاشق نیستند؟



باز هم از یادداشتهای مسئول هیأت کوهنوردی خراسان:

بابا خورشیدی، مرد ۱۰۸ ساله‌یی که در سال ۱۳۱۲ قله‌ی
دماوند را صعود کرده و «پدر کوهنوردی خراسان» لقب گرفته
به مشایعت ما آمد، و این کار، دل‌های همه‌ی ما را آفتابی کرد...



«در ساعت سه‌ی صبح، بیدارباش داده شد.

در ساعت چهار، زیر نور ماه، حرکت آغاز شد.

در ساعت پنج و نیم صبح، در چشمه‌ی پهنه کوه به نماز

ایستادیم.

نماز صبح، پای قله‌ی دماوند...

انگار که خودمان را به خدای مان نزدیکتر از همیشه حس

می کردیم.

انگار که بالا و بالاتر رفته بودیم تا صدای مان را به گوش

آسمان برسائیم...

نمازِ زیبای پُرشکوهی بود...

بعد، بساط صبحانه چیدیم و در آن سرمای مَلس،

نشستیم به خوردنِ نان و چای داغ...

هیچکس تمایلی به حرف زدن و جنجال کردن نداشت...

از یادداشتهای یک کوهنورد در جبهه‌ی شمال شرقی



از متنِ نامه‌های چند خطیِ کوهنوردان:

کوهنورد جوانی از کرمان می‌نویسد:

«قلّه‌ی خیره‌سِرِ دماوند، تا ساعتِ یازده صبح، فرصت

نداد که ما خورشید را ببینیم و سرمای صبح را از تنِ خود

بتکانیم...

گویی که خورشید، آنسوی قلّه‌ی دماوند، به اسیری مانده

بود...»



۱۲



۱۳

کوهنوردی از اصفهان می نویسد:

«ما طلوع آفتاب را، زودتر از همه جا و همه کس، بر قلّه‌ی
دماوند دیدیم. عجب سرزدنی! پرتو آفتاب، بر سطح برفها و
یخها، زمین را ستاره باران کرده بود... شکوه این نمایش، همه‌ی
ما را خیره کرده بود، و خاموش. ما جادو شده بودیم...»



۱۴

و کوهنوردی از یزد می نویسد:

«... گند می رفتیم. کمی سردمان بود. آفتاب سرزد. ما گرم
شدیم. ما سربه زیر بودیم و می رفتیم. فقط گرمای خورشید، ما
را از طلوع باخبر کرد...»

و سرانجام، بانویی می نویسد:

«... وقتی به شب رسیدیم، تازه قدر آن آفتاب را
دانستیم...»



از میانِ گفت و گوها:

«... من می خواستم برگردم. حالتِ تهوع شدید داشتم. تا آنوقت، چنان راه طولانی خسته کننده‌ی را نپیموده بودم... یکی از راهنماها - نمی دانم، شاید مددکارها - را صدا کردم و گفتم: حالتِ تهوع شدید دارم.

گفت: خُب استفراغ کن! از چه می ترسی؟

گفتم: نمی آید... فقط... نمی دانم چه حالی هستم... بد...
گفت: انگشت کن، می آید.

گفتم: دهانم خیلی تلخ است... مثل زهرمار.

گفت: مگر تا به حال «زهرمار» خورده‌یی که بدانی چه مزه‌یی می دهد؟ وقتی استفراغ کنی، دهانت باز هم تلخ تر می شود. بعد، من، یک ته استکان آبلیمو با شکر به تو می دهم، حالت خوب می شود.

عاقبت، حرفم را، با جان کندن زدم: می دانی؟ نمی کشم...
دیگر نمی کشم...

گفت: چه چیزت از همه‌ی اینها که می کشند، کمتر است؟

گفتم: چه می دانم؟ چه خبر دارم؟

گفت: من می دانم. خبر دارم. هیچ چیزت کمتر از آن

پیرمرد نیست که دارد می کوبد و می رود. بیا! این چوب دستی

را هم بگیر دستت. دیگر هم فکر برگشتن را نکن! می فهمی؟
خیال کن یک گردان از دشمن پشت سر است. برگردی،
تگه تگه ات می کنند.

فقط یک راه داری، آن هم رو به بالاست.. یک ساعت
دیگر هم می رسیم به استراحتگاه...

فکر کردم «یک ساعت؟ من یک دقیقه اش را هم تاب
نمی آورم» اما کسی که پشت سرم بود و از دوستان هم ولایتی ام
بود، آهسته گفت: می خواهی کمی هلت بدهم؟

تازه به خودم آمدم و اطرافم را دیدم. جلوی رویم راه، تا
جایی که چشم می دید دیدم، و پشت سرم را. زمین و آسمان را
هم دیدم. آن سکوت باوقار محکم را هم شنیدم. باز به صف
بلند نگاه کردم. عجب صفی! راست می گفت. دشمن در قفا
بود و پیروزی پیش رو. تازه من جبهه رفته هم بودم. پس چرا
آنطور ذلیل شده بودم؟ فکر می کنم با نفر اول حدود یک
ساعت فاصله داشتم، با نفر آخر هم در همین حدود. اگر از
صف بیرون می آمدم، مهم، خجالتی نبود که می کشیدم...
اصلاً... مهم این بود که طناب، پاره می شد؛ از وسط بُریده
می شد. من وسط طناب گروه بودم؛ طناب حسّی، طناب
اعتقادی، طناب اخلاقی... اگر این بار، چنان رشته بی را پاره
می کردم، حق بود که برای همیشه کوه را کنار بگذارم...

آنوقت به خودم گفتم: «تا زنده بی برو... وقتی مُردی هم که

دیگر مُرده‌یی؛ غصّه ندارد» و رفتم...

من، در ۲۳ سالگی، بدون پیشینه‌ی صعود به قله - حتی
یک قله‌ی سه‌هزار متری - قله دماوند را فتح کردم - در کنار
یک هزار و پانصد نفر دیگر.

من برای بچه‌هایم و نوه‌هایم هم از این صعود باورنکردنی
خواهم گفت...



«... نمی‌گویم نمی‌توانستم صعود کنم. قطعاً می‌توانستم.
جُرأتش را داشتم. غیرتش را هم؛ اما می‌دانید؟ عیب قضیه این
بود که من سیگار می‌کشیدم - روزی ده پانزده تا.

هفته روز قبل از صعود، سیگار را - راستش موقتاً - کنار
گذاشتم؛ به امید آنکه ریه‌هایم تازه شود؛ که نشد.

در این هفته روز، یک بار هم تا «پلنگ چال» رفتم و
برگشتم. هرروز صبح هم حدود پانزده دقیقه، یک نفس
می‌دویدم... اما... اما... سیگار... چطور بگویم؟ سیگار،
بی‌اعتقادی می‌آورد. سیگار، اعتماد به نفس من را به کُلی از
بین بُرده بود.

یادم نیست روی چه ارتفاعی بودیم که کوهنوردی که

اصلاً نمی‌شناختمش با صدای بلند گفتم: اگر بین شما سیگاری هست از همین جا برگردد. سیگاری‌ها، ریه‌هاشان، کمی بالاتر می‌ترکد... خون‌ریزی می‌دهد...

و من، قبلاً، حس کرده بودم که ریه‌هایم زیرِ منگنه است. آنوقت، آهسته کشیدم کنار، روی تخته سنگ سردی نشستم، پاکت سیگار را درآوردم، یک سیگار بیرون کشیدم، و خاموش نگه‌داشتم؛ و آن صفِ بلندِ سلامت، آن صفِ مؤمن، از برابر چشمانِ من عبور کرد و رفت...

هرگز، در زندگی‌ام، آنقدر احساس تأسّف و خجالت نکرده بودم.

من آن صعود باور نکردنی را با چشم‌های خودم دیدم. او می‌رود دامنِ کِشان، من زهرِ تنهایی چشان، گویی که نیشی دور از او، در استخوانم می‌رود...

من، همانجا قسم خوردم که سیگار را برای همیشه ترک کنم. همان سیگاری را که آن همه عشقِ کشیدنش را داشتم، و شاید، اصلاً به خاطر کشیدنِ همان سیگار از صفِ خارج شده بودم، هم، زیر پایم له کردم؛ پاکت سیگارم را هم دور انداختم، و، گریه‌کنان برگشتم. من... مردِ گنده... باور می‌کنید؟

گاهی برمی‌گشتم و پشت سرم را نگاه می‌کردم.

چه حسرتی، خدای من! چه حسرتی!

شاید، امّا، یک بار دیگر هم، تا وقتی زنده‌ام، این اتفاق

بیفتد؛ و من در صفِ یک صعودِ باور نکردنی باشم: ساده اما
باور نکردنی...»

از گفت‌وگو با یک مسافر از نیمه راه بازگشته.



«... سه بار صفرا بالا آوردم. سه بار. گمان نمی‌کنم تلخ‌تر از
آن، چیزی در دنیا وجود داشته باشد. چه فشاری هم به مغزم
می‌آمد؛ به تک‌تکِ رگهای مغزم. واه... انگار که از ته‌ته شکمم
بالا می‌آوردم...»

سعی می‌کردم طوری هم بالا بیاورم که دیگران متوجه
نشوند. به تخته سنگها که می‌رسیدیم خودم را می‌کشیدم کنار
و بالا می‌آوردم و باز راه می‌افتادم. تظاهر می‌کردم به اینکه کار

دیگری داشته‌ام. بعداً فهمیدم که خیلی‌ها به حال و روز
من افتاده بودند... همشهری‌های خودم... چندتای‌شان برایم
تعریف کردند... و از این بدتر هم پیش آمده بود... اما چرا
بگوییم؟ حالا که به هر حال، ما این صعودِ باور نکردنی را به
انجام رسانده‌ایم....»

من فکر می‌کنم هرقدر که یک صعودِ انفرادی، مُشکل و
کُشنده و بی دلیل است، یک صعودِ گروهی، معنی دار و آسان و
دلنشین است. من نمی‌دانم آیا کسی تا به حال دماوند را
به تنهایی صعود کرده یا نه؛ اما اگر کرده باشد، حتّی نمی‌تواند
قصّه‌ی این صعود را برای بچه‌هایش تعریف کند؛ چون، فقط
باید بگوید «من... من... من... من... من...»؛ حال آنکه زیبایی و
عظمتِ صعودِ ما در این بود که اصلاً «من» وجود نداشت...
آنجا، در آن مسیرِ دیدنی، یک «ما»ی خدایی وجود
داشت - حتّی برای بی‌خداترین آدم‌های جهان...
آنجا...
بگذریم...»

از گفت‌وگو با یک کوهنورد شیرازی

از متنِ نامه‌ی یکی از امدادگرانِ جبهه‌ی جنوبی،
و نیز از درونِ گزارش‌های مربوط به این جبهه:

«... در بادیِ امر، هیچ عُقلایی یا عَقْلانی به نظر نمی‌رسید.

من از همان ابتدا در جریان این تصمیم‌گیری بودم و کوشیدم به مسئولان فدراسیون، به آقای شیرمحمد - رییس فدراسیون - و آقای آقاجانی - دبیر فدراسیون بقبولانم که چنین جمعیت عظیمی را - که اکثرشان هم مسلماً کوهنوردانی نوپا هستند - از چندین جبهه به قلّه‌ی دماوند فرستادن، کاری ست نه چندان ممکن الوقوع.

من می‌گفتم: اگر خدای نکرده دوتا از این بچه‌های مردم، بلایی سرشان بیاید، شما می‌دانید چه جنجالی به پا می‌شود؟ می‌دانید که مطبوعات، چه سروصدایی راه می‌اندازند؟ من مطمئن هستم که حتی ریاست جهانی فدراسیون کوهنوردی هم با شما کنار نخواهد آمد...

من از مسئولان فدراسیون خواهش کردم که بیشتر تأمل کنند، زیروبالی قضیه را بسنجند، پول و امکانات فراهم کنند، بعد اقدام کنند؛ اما آنها پاسخ دادند: باید بین مقدار تأمل و عملی که به خاطرش تأمل می‌کنیم رابطه‌ی منطقی وجود داشته باشد. گاهی اوقات، صبر عاقلانه اعتبار دارد گاهی اوقات سرعت عاقلانه. ما اگر ده سال هم صبر کنیم، اوضاع برای چنین صعودی از این بهتر نمی‌شود؛ و اصولاً اوضاع در صورتی بهتر می‌شود که ما چنین صعودهایی را انجام بدهیم. حالا هم به اراده، آگاهی و اعتقاد بچه‌ها مان تکیه می‌کنیم و توکل می‌کنیم به حق. هر حرکتی، نقطه‌ی آغازی دارد، و در هر

آغاز کردنی، خطر کردنی هست. دقت می‌کنیم، حوصله به خرج می‌دهیم، برنامه‌ریزی می‌کنیم، نقشه می‌کشیم، تقسیم کار می‌کنیم، شب و روز جان می‌کنیم؛ اما برنامه را عقب نمی‌اندازیم...»



«... در گروه ما از پیرمرد هفتاد ساله تا نوجوان هفده ساله بود؛ و سرپرست‌ها، مربی‌ها، و امدادگران، کارشان ایجاد هماهنگی بود میان چنین گروه عجیبی از کوهنوردان؛ رساندن ماندگان به رَوَندگان؛ گُند کردن رَوَندگان برای رسیدن ماندگان...»

۱۹

۱۹



«... افراد «سپاه کوهنوردان» که آنگونه نرم و آهسته، از پی هم به پیش می‌رفتند، به راستی زیبا و دیدنی بودند. فقط یک بار، یک بار، شاید در تمام عمرمان فقط یک بار می‌توانستیم چنین حادثه‌یی را ناظر باشیم؛ چنین صحنه‌یی را؛ و من فکر

۲۰

۲۰

کردم - در تمام طول راه فکر می‌کردم - که چرا یک فیلمبردار
خُبره همراه ما نیست تا اثری بدیع و ماندگار، لااقل به سودِ
خودش، بسازد...»



۲۱

«... قرار بود که هیأتِ کوهنوردیِ استان تهران کارِ
امدادرسانی و نجات و مراقبت‌های ویژه و سرپرستیِ گروه‌ها را
به انجام برساند، که البته نتوانست، و مجز در جبهه‌ی جنوبی، از
هیأتِ کوهنوردیِ استان تهران، کاری در خورِ سر نزد؛ و این
همان است که می‌گویم «ارزش یکپارچگی، بیشتر از صعود
است». خوشبختانه، هیأتِ کوهنوردیِ استان تهران، فرع بر
مسأله‌یی به آن عظمت بود نه اصل و اساس برنامه. فدراسیون،
تکیه نکرده بود به این هیأت، بلکه تکیه کرده بود به کوهنوردانِ
صاحب‌نام و کارآمدِ شهرستان‌ها و کُلِ استان‌ها.

از اعضای هیأت، ظاهراً، فقط چهار نفر، در همین جبهه‌ی
جنوبی حضوری فعال داشتند؛ الباقی نتوانسته بودند ارتباطِ
لازم را با کوهنوردانِ جبهه‌ی خود برقرار کنند تا به مددِ این
ارتباط بتوانند خدماتِ خود را ارائه بدهند. در واقع، ذوب
شده بودند در جمعیت... و این تجربه‌یی بی‌نظیر بود برای ما و

برای آینده‌ی کوهنوردی میهن مان...»

از سخنان یکی از مسئولانِ فدراسیون



«... تا بارگاهِ سوّم، هیچ مشکلی پیش نیامد.

از آنجا، با توجه به مُبتدی بودنِ بسیاری از افرادِ گروه، سردرد، تهوع، و خستگیِ حادِ بچه‌ها شروع شد. نُه نفر برگردانده شدند که تاب نمی‌آوردند یا شک داشتند که تاب بیاورند، و یا پزشکِ گروه پیشنهاد کرد که برگردند.

مردی حدوداً پنجاه‌ساله در میان ما بود که زخم و دردِ معده‌ی شدید داشت و مجبور شد برگردد.

جوانی بیست‌وسه‌چهارساله، احساسِ ضعف و بی‌حالی

می‌کرد. او را راضی کردیم که بازگردد؛ او پذیرفت و سرازیر شد؛ اما خودسرانه، به تهِ صَف چسبید و خود را بالا کشید.

جوانی حدوداً بیست‌ساله، اُفتِ فشارخون پیدا کرد و او را

هم همراهی کردیم تا بازگردد. از بارگاهِ سوّم به پایین، وضعِ خون او تدریجاً روبه‌راه شد...»



«... آقاجانی که از مسیر شمال شرقی صعود کرده بود، به همراه دو کوهنورد دیگر، از مسیر جنوبی بازگشت. این عده در پایین «تپه گوگرد» به گروه ما برخوردند و آن جوان بد حال را در مسیر بازگشت یاری رساندند.

حرکت آقاجانی و دوسه نفر از مسئولان فدراسیون از جبهه‌یی به جبهه‌ی دیگر و سرزدن به بچه‌ها، اسباب خوشحالی و دلگرمی بچه‌ها بود. یکی از کوهنوردان قدیمی به من گفت: «زمانی بود که شاه، تیمسارهای بازنشسته‌ی از کار افتاده‌ی زوار دررفته را به ریاست فدراسیون‌ها - منجمله همین فدراسیون کوهنوردی - می‌گماشت. آنها فقط - آن هم گاهی - به عکس کوه نگاه می‌کردند. و با خود کوه، هیچ نوع رابطه‌یی نداشتند. آن تیمسارها هم معاونان خودشان را از ساواک می‌گرفتند و به آنها مأموریت نفوذ و تجسس می‌دادند تا مبارزان و مؤمنان را شناسایی کنند و به سلاخ‌ها بسپارند. حالا نگاه کن! این آقاجانی، یک کوهنورد جوان قیام است. چند سال در خط مقدم، جبهه جنگیده. برادر بزرگش - که فکر می‌کنم دکترای فیزیک داشت - در خط مقدم، شهید شد. برادر کوچکش در خط مقدم به مقام جانبازی رسید و گمانم شیمیایی شد. منظورم این است که از جنس مردم کوچه است.

مثل خودِ ماست. کوهنورد است، مؤمن است، صمیمی و خالص است.»

بانو دکتر گرجی، مسئولِ امدادِ جبهه‌ی جنوب غربی هم مدتی با گروه ما همراه شد. بیماری را برگردانده بود و در بازگشت به ما برخورد کرده بود...»



«... براساسِ اطلاعاتِ پراکنده‌ی دریافت شده، بیش از هشتاد درصد از صعود کنندگان، برای نخستین بار بود که به قله‌ی چنان رفیع صعود می‌کردند. بیش از هشتاد درصد هم جوان بودند. تعدادِ دانشجویان و کارگرانِ بیش از رشته‌ها و حرفه‌های دیگر بود. هفت استاد دانشگاه، نه پزشک و دو هنرمند هم در این صعود حضور داشتند.»



باز هم از یادداشتهای یک دانشجو (از آراک):

«... خسته شده بودم، خیلی خسته شده بودم. دلم می‌خواست بمانم، برگردم، بمیرم؛ اما دیگر قدمی به جلو

۲۴

۲۴

۲۵

۲۵

برندارم؛ لکن در آن جمع ساکتِ مصمم چیزی بود که مرا به پیش می‌کشید - انگاز که باز زنجیری. من، به راستی، و برای همیشه می‌گویم که زنجیری آن گروه عظیم شده بودم. من آنگاه بود که دانستم در جمع نیرویی ست که در قدرتمندترین افراد نیست. در جمع نیرویی ست که اگر نیروی تک‌تک افراد آن جمع را مجداً محاسبه کنند و برهم بیفزایند، یک صدم آن نیرویی نمی‌شود که جمع در کلّیتش دارد. اصلاً جنس جمع از جنس افراد تشکیل دهنده‌ی آن جمع نیست.

... آن زنجیر، مرا، همچون حلقه‌یی، به سوی بالا و بالاتر کشید تا لحظه‌یی که به من خواب آلوده‌ی درمانده گفتند: اینجا قلّه‌ی دماوند است؛ خودِ قلّه...

... راستی چرا وقتی به شهر خودمان برگشتیم، حتی یک نفر هم به استقبالمان نیامد، و یک شاخه گل هم به ما ندادند؟ من نمی‌فهمم...

شاید ما در روزگاری زندگی می‌کنیم که قدر کارهای بزرگ بی‌جنجال را نمی‌دانند. انگار که هر کاری باید صدایی به اندازه‌ی عظمتش داشته باشد تا همه را به دیدن و شنیدن وادار کند.

... من فکر می‌کنم که این صعود، در تاریخ کوهنوردی جهان، بی‌پیشینه بوده است؛ و ارزشش، فقط در این بی‌پیشینگی نیست، بلکه در این است که یک صعود

صد هزار نفری را هم ممکن کرده است... یک صعودِ صد هزار
نفری هماهنگ و همگام را ...



«... تا قبل از این صعودِ بزرگ، من، همراه گروه، شش بار
دماوند را صعود کرده بودم و هرگز هم پیش نیامده بود که به
شکست خوردن و از نیمه‌راه برگشتن بیندیشم - گرچه دوبار
هم، در گذشته‌ی دور، به دلیل بوران شدید، از وسط راه
برگشته بودم؛ اما این بار از همان زمانی که صفِ مورچه‌وار
کوهنوردان را دیدم خوف به دلم افتاد و به‌نظرم رسید که
غیرممکن است، غیرممکن است که چنین گروهی بتواند
خودش را به قله‌ی دماوند برساند: خوفِ جمعیت...»

اینجا، به جای آنکه تکیه به کثرت داشته باشم و خاطر
جمع باشد که چنین جمعیتی در نیمه‌راه نمی‌ماند، نمی‌دانم
چرا دلم لرزید... مگر می‌شود همچو گروه عظیمی را سلامت
به قله رساند؟ این درست مثل آن است که بخواهیم یک
جمعیت هزار نفری را از یک رودخانه‌ی طغیان کرده عبور
بدهیم. دو نفر، سه نفر، ده نفر را شاید بشود؛ اما این گروه
عظیم را - بدون حادثه - نه...

در تمام طولِ راه، پیوسته در دلم می‌گفتم: «خدایا! خدایا!
 کمک‌مان کن که از عهده‌ی این کار بریاییم...
 خدایا! نگذار آدم‌هایی که چنین شهادتی بروز داده‌اند،
 پیش مردم وطن‌شان خجلت زده بشوند...
 خدایا! یک مجروح... حتی یک مجروح می‌تواند حیثیتِ
 چنین صعودی را کلاً به مخاطره بیندازد...»
 راستش، این اولین بار بود که صعود به دماوند به دلم
 ننشست. اضطراب... اضطراب، داشت خفه‌ام می‌کرد. اگر
 مادری فریاد می‌کشید «با بچه‌ام چه کردید؟» چه جوابی
 داشتیم به او بدهیم؟...»

از نامه‌ی یک کوهنورد قدیمی



«... من هم مثل شما معتقدم که بیش از دو راه در پیش پای
 انسان نیست: یا کمی به خودش زحمت بدهد، کمی تکان
 بخورد، کمی نیرو مصرف کند و راه بیفتد به جانبِ ارتفاعات تا
 بتواند حدِّ اقلِ سلامتِ جسمانی و روحی خودش را حفظ کند
 و تواناییِ تفکر و تحلیل پیدا کند؛ و یا تن بسپارد به کاهلی و
 پوسیدن و گندیدن و فاسد شدن و بوگرفتن و خیلی زود تسلیم
 مرگ شدن - آن هم مرگی پُر درد و رنج یا بسیار ناگهانی.»

حالتِ اوّل، خودبه‌خود مُنجر به این می‌شود که انسان به انسانیتِ خود بازگردد، و به نوسازیِ جهانی که در آستانه‌ی انهدام و تباهی قرار گرفته اقدام کند و بچه‌های بی‌نوارا از مرگ مُفاجاتِ نجات بدهد؛ حالتِ دوّم، خودبه‌خود مُنجر به این می‌شود که انسان، آنقدر مصرف کند و به خاطر مصرفِ بیشترِ خونِ دل بخورد و ستمگرانه و غیراخلاقی هم مصرف کند که دیگر نه از ماهیِ دریا خبری بماند نه از مرغِ هوا... و برهنگیِ زمین و آلودگیِ هوا، به شکلی فجیع، آدمیزاد را از پای درآورد...

البته، همانطور که شما بارها گفته‌اید: این، ارثی است که آدم‌های معیوبِ عاشقِ مصرف و بیش مصرفی برای بچه‌ها می‌گذارند، و این البته مجرمِ بزرگی است که ظاهراً هیچ مُجازاتِ هم ندارد...

من فکر می‌کنم صعود باورنکردنیِ یک هزار و پانصد نفر - به‌طور همزمان و هماهنگ - به قله‌ی رفیع دماوند یکی از اقداماتِ اساسیِ طرفدارانِ نظریه و روشِ اوّل است، که البته، به هیچ‌وجه نمی‌تواند مورد تحسینِ طرفدارانِ روشِ دوّم قرار بگیرد...»

باز هم یک دانشجوی کوهنورد از استان فارس



« ... ما که جبهه‌ی شمال غربی نصیب‌مان شده بود در همان روز ۷۳/۶/۴ حرکت کردیم.

شب سختی را در گوسفندسرای چَمَن‌بِن - در ارتفاع سه‌هزارمتری - گذرانیدیم. سخت بود؛ اما این سختی، اسبابِ بهانه‌جویی و نِق زدن نمی‌شد. به همدیگر می‌گفتیم: «خُب... مُشکلات مان را حل می‌کنیم دیگر... کارها را جور می‌کنیم... عیب ندارد دیگر... به هر حال، کار کوچکی که نیست». شب بعد را در ارتفاع ۴۱۰۰ متری چادر زدیم. این بار، اگر سختی بیشتر بود، شوق هم به همان نسبت بیشتر بود. باورمان نمی‌شد که عمده‌ی راه را پشت سر گذاشته‌ایم. باورمان نمی‌شد که سرانجام، با همجو جمعیتی، بر بام وطن پا خواهیم نهاد، و خاطره‌ی ماندگار با خود به فرودست خواهیم بُرد...

... شب دوّم، نمی‌دانم چرا به مُجرّد اینکه خوابم می‌بُرد، خوابِ سقوط و پرت شدن و در فضا مُعلق بودن را می‌دیدم و از خواب می‌پریدم. ده بار، بیست بار، نمی‌دانم چند بار خواب لغزیدن و افتادن را دیدم؛ اما حُسنش این بود که قبل از افتادن بر زمین و مُتلاشی شدن، از خواب می‌پریدم... توی کیسه خواب احساس سرما می‌کردم... فکر می‌کردم بهتر است نخوابم تا باز آن خواب را نبینم؛ اما چند لحظه بعد خوابم

می بُرد...

فردا، بر فراز قُلّه، کنار آن گروهان بزرگ، به نظرم رسید که آن خوابها را خواب دیده بوده‌ام، و آن دو شبِ سخت را، و تمام آن دشواری‌ها را... همه چیز تمام شده بود و فقط آن صعودِ باورنکردنی باقی مانده بود...»

از خاطرات یک کوهنورد جوان از قزوین

(سرپرستی جبهه‌ی شمال غربی هم با قزوین بود.)



«... شاید ... شاید خیلی از آنها که در حالِ صعود بودند، به روزِ من افتاده بودند. خیلی هاشان از شرمِ بازگشتن بود که باز نمی‌گشتند؛ از خفّتِ نیمه‌کاره رها کردن بود که رها نمی‌کردند؛ امّا همان‌ها، همان ناتوان‌ها، ضعیف‌شده‌ها، از رمق رفته‌ها، به همدیگر نیرویی می‌دادند، و شوکتی و شکوهی، و عظمتی، و اراده‌یی... که تصوّرش را هم نمی‌توانید بکنید.

— یا علی مَدَد!

بله... گاهی، از نقطه‌یی، صدای «یا علی مَدَد»ی برمی‌خاست، و باردیگر، میلِ به رفتن و رسیدن، به ماندن و

وانماندنْ غلبه می‌کرد...

آخِرُ این مولای ما علی کیست که نیرویش در تَنِ تَکْ تَکِ
آدم‌های مؤمنْ می‌دَوَد، رخنه می‌کند، و آنها را به پیش
می‌راند؟

این مولای ما علی کیست که اینگونه انسان را به پاکدامنی
و نجابتْ دعوت می‌کند، به داشتنِ شهامت، شجاعت، و شور
زیستن و تعالی یافتن؟

ما، لا اقل بسیاری از ما، با این صعودِ باورنکردنی، به
زندگی مان جهت دادیم، معنا دادیم، شکل دادیم؛ و آماده
شدیم برای نوعی زیستنِ مُتَکِی به اراده و ایمان و طهارت...»

از نامه‌ی یک کوهنوردِ اهلِ آذربایجان غربی



«... اگر قلّه‌ی دماوندْ زبان داشت، حتماً می‌گفت که هرگز،
در تاریخ حیاتش، از این همه مهمان، یکجا، پذیرایی نکرده
است...»

دماوند، حتی نمی‌دانست که کجا سُفره بیندازد، کجا
«بفرمایی» بزند، و از کدام جهت از مهمان‌هایش استقبال کند...



آنوقت‌ها، یادم است که پدربزرگم، از «پنج‌دَری» و «شش‌دَری» و «هشت‌دَری» و این‌طور چیزها حرف می‌زد: یک هشتی، که پنج در به آن باز می‌شد یا شش یا هشت در... آن روز، دماوند، تمام درهایش را، از همه‌سو، به روی آن خیل عظیم، باز کرده بود و مرتباً - با زبان بی‌زبانی - می‌گفت: خسته نباشید! خسته نباشید! بفرمایید! بفرمایید! پرچم‌ها و پارچه نوشته‌هایتان را بگشایید، در کنار هم عکس بگیرد و سرود بخوانید!

آن روز، اگر قلّه‌ی دماوند زبان داشت، یقین بدان که با ما و همصدای با ما سرودِ «ای ایران...» می‌خواند...»

از سخنان یک کوهنوردِ اهل زنجان



از خاطراتِ یکی از مسئولانِ برنامه‌ی

«یک صعودِ باورنکردنی»:

«... ما برای چنین صعودی چندین انگیزه داشتیم که مهم‌ترین آنها مشارکت در یک حرکتِ ملی بود؛ یک حرکتِ اجتماعی و

اعتقادی...

ما هزاروپانصد نفر، فی الواقع، خودمان در حُکم یک کوه بودیم. جُزئی از یک کوه رفیع بودن در حُکم کوه بودن است. ما احساس کوه بودن می‌کریم؛ احساس اینکه خودمانیم که پا بر روی تِنِ خودمان می‌گذاریم؛ خودمانیم که از خودمان عبور می‌کنیم... و واقعاً هم از خودمان می‌گذشتیم. هرچه به قلّه نزدیک و نزدیکتر می‌شدیم از «خود» ما کمتر اثری برجای می‌ماند. احساس یکپارچگیِ غریبی داشتیم. نه فقط من، که همه‌ی هَم‌نوردانِ من که از قزوین، مازندران، آذربایجان، کرمان، کرمانشاهان، همدان، لرستان، خراسان، سیستان، خوزستان و... آمده بودند هم همین را می‌گفتند...

من، در چشم‌های بچه‌ها، وقتی به قلّه رسیدیم، چیزی دیدم که هرگز در چشم‌های هیچکس، در شهرها، ندیده بودم؛ غمِ شادمانه، غرورِ متواضعانه، خستگیِ سلامت...



«... ساعتِ دوازده و هفده دقیقه نفر اولِ گروه ما به قلّه رسید و ساعتِ یک و بیست دقیقه، نفر آخر ما. گروه ما یکصدوسی و دو نفر بود... نه... فقط یک نفر بود که به

👈

۳۲

یکصدوسی و دو جزء تقسیم شده بود. اوّلی‌ها رسیدند و خستگی در کردند و به کمکِ آخری‌ها آمدند. من که اواخرِ صف بودم، از چند نفر پرسیدم: «واقعاً رسیدیم؟ همین است؟ قلّه‌ی دماوند همین است؟ جانِ من راست است که رسیدیم؟» و آنها خندیدند... خوب خندیدند... و حق داشتند که بخندند...»

از متن گفت‌وگو با یک کارگرِ کوهنورد



«... ما، آن بالای بالا، سرِ قلّه، از شهدای گرانقدرمان یاد کردیم و از جانبازانِ مان. با خلوصِ نیت هم یاد کردیم. ما از کسانی یاد کردیم که ایران را برای ما نگه داشته بودند، و دماوند را، و آن قلّه‌ی باشکوه را؛ و مثل هزاران هزار آرش تیرانداز، تیرهای‌شان را آنطور انداخته بودند که فکرِ تصرّف ایران و دماوند خاموش را برای سالیانِ سال از ذهنِ دشمنانِ ما بیرون کرده بودند... ما حسابِ بدهی‌های مان را داریم. ما می‌دانیم که چه کسانی جنگیدند و کشته شدند تا ما بتوانیم از یک صعودِ باور نکردنی حرف بزنیم... ما حسابِ بدهی‌های مان به ایشان را در دفتر

وجدان مان نوشته‌ییم، و این دفتر را به دست بچه‌های مان خواهیم داد تا بدانند که هیچ آسایشی نیست که محصول از خودگذشتگی‌های شهیدان و جانبازان ما نباشد...»

از متن گفت‌وگوی قبلی



از یادداشتهای مؤلف:

«من، یادداشتهای و گزارشهای سرگروه‌ها و برخی از مددکاران و مسئولان را خواندم. در آنها، نکته‌ی جالبی دیدم که خودشان، یقیناً، ندیده‌اند: هر سرگروه یا مسئول یا سرپرستی که گزارش صعود خودش را داده، قید کرده که به دلایلی متعدّد، سخت‌ترین صعود، متعلق به گروه او بوده است. فی‌المثل، این چند جمله را از درون یکی از گزارش‌ها بیرون می‌کشم:

«صعود ما، در این جبهه، البته سخت‌ترین صعود بود، و

مسیر، دشوارترین مسیر، به دلایل زیر:

۱ - نداشتن جانپناه در سراسر مسیر

۲ - باد شدید این ناحیه

۳- دور بودنِ مسیر، نسبت به مسیرهای چهارگانه‌ی دیگر
۴- حرکت گروه، قبل از زمانی که گروه‌های دیگر حرکت
خود را آغاز کنند.

۵- تازه کار بودنِ اغلبِ افرادِ صعود کننده...»

نظیر این جمله‌ها را، به تقریب، در چند گزارش دیگر و نیز
در چندین گفت‌وگو، یافتیم. البته دلائل هر نویسنده‌ی گزارش یا
دهنده‌ی اطلاع، با دیگری تفاوت‌های مختصری دارد؛ اما «باد
شدیدِ منطقه»، «دور بودنِ مسیر»، «تازه کار بودنِ افراد» و مانند
اینها در اغلب گزارش‌ها و مصاحبه‌ها، مشترک بود.
این مسأله نشان می‌دهد که ما آدم‌هایی که هنوز کاملاً پخته
نشده‌ایم و قوام نیامده‌ایم، سختی‌هایی را که بر خودمان وارد
می‌شود خیلی خوب حس می‌کنیم؛ اما سختی‌های دیگران را
نه چندان که باید و شاید؛ و این البته عیبی است که هنوز در
بسیاری از ما مانده است.

باید دُعا کنیم - و اقدام - که این روحیه، هرچه سریع‌تر از
میان برود یا تضعیف شود. ما باید حسّ خود و گیرنده‌های
خود را چنان تقویت کنیم که بتوانیم دردِ دیگری را درد خویش
بدانیم و مشقّاتی را که دیگری کشیده، مشقّاتی که متعلّق به ما
بوده.

هر زخمی که دوستی می‌خورد، زخمی است بر پوستِ من
- به همان شدّت و شکافتگی و سوزش.

ممکن نیست؟ دشوار و نشدنی ست؟ بسیار خوب! پس
لااقل به احتمال بنشینیم. شاید که گروه دیگری، راهی
سخت‌تر از گروه ما رفته باشد. شاید که در جایی دیگر، باد،
بیداد کرده باشد. شاید که در مسیری دیگر، تعداد کسانی که
دل آشوبه شده‌اند و خواسته‌اند که بازگردند و بازگشت‌شان به
دشواری بسیار همراه بوده، بیش از گروه ما بوده باشد...
شاید که زخم دیگری، عمیق‌تر از زخم من است...
شاید که بارِ دوست، سنگین‌تر از بار من باشد...
شاید مشقّاتی که همسایه کشیده بیش از مشقّات ما بوده
باشد...

شاید، شاید، شاید...



«... من، سه شب و دو روز در فاندل مستقر بودم. حال
می‌توانی بگویی که پس تو اصلاً جزو صعودکنندگان نبودی.
نه؟ به یک تعبیر، بله. من جزو صعودکنندگان نبودم. من
مسئولیتی داشتم و وظیفه‌یی، که مرا از رفتن به قلّه
بازمی‌داشت؛ اما به تعبیری دیگر، من در تمام لحظه‌ها در قلّه
بودم، و در همه‌ی مسیرها با تک‌تک آدم‌هایی که به سلامت

می‌رسیدند و پرچم‌هایشان را به اهتزاز درمی‌آوردند، یا با آن انگشت‌شمار کوهنوردانی که به دلیلی موجه باز می‌گشتند...
... در تاریخ چهارم شهریور، روز جمعه، پس از رسیدن به پلور، از سوی آقای شیرمحمد، مأمور شدم که مقداری از تدارکاتی را که در مینی‌بوس بود به جبهه‌ی جنوبی ببرم و تحویل بدهم. من و آقای غفاری تا ابتدای دوراهی گوسفندسرا رفتیم و بخشی از تدارکات را در اختیار آقای صفایی - مسئول هیأت تهران - گذاشتیم و برگشتیم.

بعد، بنابه تصمیم ستاد اجرایی، مأمور شدم که به روستای ناندل بروم و در آنجا مستقر بشوم و مراقبت از صعود جبهه‌های شمالی را برعهده بگیرم - باز هم در کنار دوستان.
در ناندل، رفتار بعضی از کوهنوردان آماده‌ی صعود، خوب نبود. دلم گرفت. مدتی سخت پژمرده و غمگین بودم. آنها بی‌جهت جاروجنجال می‌کردند، از سروکول هم بالا می‌رفتند، شوخی‌های نادرست می‌کردند و بهانه می‌گرفتند...
اما اغلب‌شان خیلی جوان بودند؛ حتی نوجوان. تازه راه افتاده بودند و تازه کار هم بودند. اصلاً معنی «ادب کوهنوردی» را نمی‌دانستند. به خودم گفتم: عیب ندارد. امروز، خلوص دارند و پاکی و شور، فردا چیزهای لازم دیگر را هم خواهند داشت، که اگر نخواهند یا نتوانند داشته باشند، خودشان خودشان را حذف خواهند کرد. کوه، انسانِ مُتقی باوقار می‌خواهد. کوه،

جای آنها که واژه‌های بد به کار می‌برند نیست، هیچوقت هم نبوده است. کوه اگر نتواند به آدمی شخصیت استوار آرام اخلاقی ببخشد، آن آدم، به هیچ ترتیب و تحت هیچ شرایطی دُرست نخواهد شد. چنان آدمی، راه گم کرده که به کوه آمده. جایش، جای دیگری است. از دست رفته است. بیست سال است کوه می‌آیم، لا اقل اینقدر فهمیده‌ام که یک کوهنورد واقعی را در هر جایی می‌شود شناخت - بس که متین و مؤدب و باشخصیت است... اما... خُب... در داخل یک جمعیت هزار و پانصد نفری، نمی‌شود که هیچ معیوب نباشد...

ما تصفیه که نمی‌کردیم؛ جدا که نمی‌کردیم؛ دستچین که نمی‌کردیم؛ آزمون ورودی که نداشتیم؛ اما، خودشان خودشان را رد می‌کردند - خیلی زود. من مطمئن هستم که این کار را می‌کردند و دیگر یاد کوه هم نمی‌کردند.

کوه، کلاس اخلاق و ادب و انسانیت است.

کوه، یک مکتب معنوی است که بسیاری از پیامبران را در دامان خود جای داده است.

ما که کلاس دیگری به جُز کوه نداریم تا آن تعداد انگشت شمار راه گم کرده را بنشانیم و به آنها یاد بدهیم که چگونه سخن بگویند، چگونه راه بروند، چگونه رفتار کنند، و حتی چگونه نگاه... چاره‌ی جز این نداریم که دندان روی جگر بگذاریم و صبر کنیم تا بروند به جایی که جایشان است،

یا از بیخ و بن عوض شوند و نجات پیدا کنند...

من، یک بار، کم طاقت شدم و بازگشتم و مشکلاتِ برخی از جوانها را در ناندل، با آقای آقاجانی در میان گذاشتم. او، با روی باز و دلِ روشن، مرا راهنمایی کرد و به من آرامش داد.

(آنوقت‌ها، در خطّ مقدّم جبهه، یادم هست که گاهی اوقات، شبی نصفِ شبی، در شرایطی بسیار دشوار، که اکثر بچه‌ها زیر لب دعا می‌خواندند، از دهانِ یکی از هزار رزمنده، کلماتِ بدی بیرون می‌آمد؛ واقعاً یکی از هزار... و در آن زمان، بچه‌ها، یا به روی خودشان نمی‌آوردند و پشت می‌کردند و چشم می‌بستند، و یا به شکلی عجیب به آن رزمنده نگاه می‌کردند. انگار که موجودی غیرطبیعی دیده‌اند...)

راستی این را هم بگویم که در ناندل، آقای فرشید فاریابی هم واقعاً زحمت می‌کشید و مرا کمک می‌کرد...»

از یادداشتهای یکی از مسئولان



«... ما در تمام مدّت، با سه جبهه در تماس بودیم، یک لحظه هم بی‌سیم‌های مان را زمین نگذاشتیم. دست به دست

می کردیم؛ اما ترکِ بی سیم نمی کردیم. اشتباهاتِ کوچکی،
گهگاه پیش می آمد یا در دسرهایی ناچیز، که جملگی بر طرف
می شد و ما آرام می گرفتیم.
گروه های پزشکی ما هم پیوسته آماده ی خدمت بود و
سرحال...

من از اینکه در چنین برنامه یی، اجازه ی حضور و خدمت
داشته ام، احساس افتخار می کنم...
این صعود، این صعودِ باورنکردنی، حادثه یی نبود که به
آسانی و سادگی قابل تکرار باشد - گرچه مقدمه یی و آزمایشی
بود برای حرکاتِ بسیار عظیم تر...»

از یادداشتهای یکی از مسئولان بی سیم در

قرارگاه اصلی

پس، چند جمله یی هم از انبوه مکالماتی که با بی سیم های مستقر
در منطقه انجام گرفته، بشنوید!
- طناب اصلی گروه ما جامانده. البته احتیاجی به آن
نداریم. لطفاً در جای امنی نگهش دارید!

— یکی از افرادِ ما باز می‌گردد. مراقبش باشید! احساس تهوع شدید دارد.

— شمال غربی: ما در کنار یخچال هستیم. این مرحله به خیر و خوشی تمام شد. خدا را شکر!
— شمال غربی: ما به طرفِ قلّه حرکت می‌کنیم. به امید خدا! هیچ اشکالی در کارمان نیست.

— کفش، پای بعضی‌ها را ناراحت کرده. کاری نمی‌توانیم بکنیم. اینها باید کفش‌های راحت‌شان را می‌پوشیدند نه کفش‌های نو و آزمایش نشده‌شان را.

— شمالی: دو نفر از افرادِ گروه شمال غربی به ما پیوستند. گروه خودشان را گم کرده‌اند و از پهلوی ما سرور آورده‌اند. از بچه‌های تبریز هستند. سرحال هستند، و حالا دیگر نگرانی هم ندارند.

— خوبیم و مُرتَب. خدا را شکر! به سوی قلّه می‌رویم. تا دو ساعتِ دیگر، فکر می‌کنم که نفر اوّل برسد به قلّه. باد، قدری اذیت می‌کند.

— ما زیر شیبِ جانپناه هستیم. مستقر می‌شویم و چادر می‌زنیم. همه سالم و راحت‌اند.

— شمال غربی: از افرادِ گروه ما دو نفر مفقود شده‌اند. دوبار سرشماری کرده‌ایم، پیدایشان نمی‌کنیم. حتماً باید بدانیم کجا هستند و در چه حالی هستند. لطفاً خیلی زود اقدام کنید!

- نگران نباشید. به جبهه‌ی شمالی پیوستند. گم شده بودند، پیدا شدند!

- مشکلی نداریم. یکی از بچه‌ها حالش به هم خورده بود که خوشبختانه پزشکی به دادش رسید. نمی‌ماند. ادامه می‌دهد.

- یک نفر، به علت ارتفاع گرفتگی، به چمن‌بن بازمی‌گردد. متوجه او باشید!

- سالم رسید. ناراحتی‌اش هم برطرف شده. شاید بتوانیم او را به شما برسانیم.

- شمال: سه نفر به علت ارتفاع گرفتگی برمی‌گردند ناندل. حواس‌تان جمع باشد!

- احتمال مسمومیت یکی از بچه‌ها می‌رود. هر کار که می‌توانستیم، کردیم. خوب نشد. برش می‌گردانیم - با حمل مجروح. نگران نباشید!

- ما با شمال شرقی‌ها هم ارتباط برقرار کردیم. به آنها گفتیم با شما تماس بگیرند؛ یا با منظریه.

- شمال غربی: یک نفر حالش به هم خورده. برمی‌گردانیمش...

- در راه، برخوردیم به حاج آقا صادق آقاجانی. بد حال را تحویل ایشان دادیم.

- شمال: در نهایت سلامت و هماهنگی هستیم. به امید

خدا صبح زود حرکت می‌کنیم. همه چیز مرتب و روبه‌راه است.

– پیام‌تان مفهوم نیست ... پیام‌تان مفهوم نیست ...

– در پنج هزاروپانصد متری هستیم. احتمالاً نفرات اول‌مان تا ده دقیقه‌ی دیگر پا بر قلّه‌ی رفیع دماوند می‌گذارند... همه سلامتیم... تا کنون فقط پانزده نفر از گروه‌ها بازگشته‌اند.

– حیف ... این صعود باور نکردنی!

– صعود، با پیروزی انجام گرفت. خدا را شکر! همه سلام می‌رسانند و تشکر می‌کنند. عکس می‌گیریم و برمی‌گردیم.

– آخرین سه نفر ما هم الان رسیدند. چه حالی هستند! اما

خوب می‌شوند. عکس که بیندازند، حال‌شان خوب می‌شود!

– یک گروه‌ی نه نفری، در کنار هم، دارند می‌آیند به طرف

قلّه. خودشان را با چه زحمتی می‌کشند بالا. یکی‌شان، واقعاً

خودش را می‌کشد و می‌کشد. چند نفر رفتند تا کمک‌شان کنند.

– ما تا نفر آخرمان، همه به قلّه رسیدند. الحمدلله! حالا

پرچم‌های‌شان را علم می‌کنند که عکس بگیرند. کم و کسری

نداریم. شکر!

– سوز باد، اینجا، بچه‌ها را خیلی اذیت می‌کند. واقعاً

سوز است و می‌سوزاند.

– صدا مفهوم نیست... صدا مفهوم نیست...

– تماس ما بدون علّت قطع شد.

– هیچکس انتظار ندارد که اینجا، سرِ قله، بعد از این راهِ طولانیِ سخت، و در این بادِ کُشنده، بچه‌ها سرِ حال باشند؛ اما هستند. جداً سرِ حال هستند....

– خانم دکتر گرجی به داد این بیمار رسید و او را روبه‌راه کرد... حالا همه آماده‌ی برگشتنیم...

– جبهه‌ی جنوب غربی (خواهران): ما به قله رسیدیم... ما به قله رسیدیم. حال همه‌مان هم خوب است. صدای ما را می‌شنوید؟

– بله... بله خواهی... تبریک می‌گوییم... جداً تبریک می‌گوییم....

– ما فوراً برمی‌گردیم. مشکلی نداریم.

– ما برای بازگشت از قله آماده می‌شویم.

– ما به‌طور هماهنگ، در راهِ بازگشت هستیم. همه چیز

خوب و مُرتب است...

– ماشین‌ها همه آماده‌اند...

– ممنون! خدا حافظ تا بعد...



«... من مادرِ یک فرزند هستم. نوجوان و جوان نیستم.»

روزی که دانستم چنین صعودی در کار است، به همسر
گفتم: جای من آنجاست... من خودم را می بینم، در کنار زنان
قدرتمندی که دماوند را، به شکلی مطلقاً بی نظیر، فتح خواهند
کرد.

همسر، شوخ طبعانه گفت: بفرمایید ببینم چه دسته گلی
به آب می دهید!

و من، فقط سه شاخه گل خشک شدنی بادوام از قلّه
آوردم تا هروقت چشمم به آنها می افتد، این صعود را در
خاطرم زنده کنم...»

از نامه‌ی یکی از بانوان صعودکننده



«... می دانید که ما از جبهه‌ی جنوب غربی صعود کردیم.
تقریباً هیچکدام از پا در نیامدیم. قرار هم نبود از پا
در بیاییم. نرم می رفتیم. اختلاف نظر و جرّ و بحث، اصلاً در میان
ما نبود. به اینکه عاقبت آن روزی رسید که زنان وطن ما،
همپای مردان، در چنین صعود عظیمی مشارکت کنند،
می اندیشیدیم، و می دانستیم که هر حرکتی از این دست، مبدء

حرکت‌های بزرگترِ بعدی خواهد شد.

ما رفتیم، رسیدیم، بازگشتیم، و در کارِ نوشتنِ تاریخِ
کوهنوردی میهن‌مان، دانگی بزرگ گذاشتیم.
ما ممکن نبود از پا دربیاییم؛ چرا که به وظیفه‌ی تاریخیِ
خویش آگاه بودیم...»

باز هم، یکی از بانوان شرکت‌کننده



«... مثل یک خواب بود... مثل یک خوابِ شیرینِ دلنشین.
در حالتی میان واقعیت و رؤیا به راه افتادم؛ با همین حال
گام برداشتم؛ در مسیری که معین کرده بودند پیش رفتم، پا بر
تنِ آن قلّه‌ی خاطره‌ساز نهادم و بازگشتم... و در تمامِ راهِ رفت و
برگشتُ حس می‌کردم که نقطه‌یی در یک خطِ طولانیِ
نقطه‌چین هستم... و در تمامیِ این سفر به خویش می‌گفتم: یک
روز، نه‌چندان دیر، خواهیم دید که دوهزار زنِ کوهنوردِ ایرانی،
از هفت جبهه، دماوند را صعود کنند... اصل، قدمِ اوّل است که
برداشتیم...»

ما باید بتوانیم، در عمل، از چیزی که به آن معتقدیم دفاع

کنیم.

ما باید روی پاهای خودمان، با کوله‌های خودمان، و اراده و اعتقادِ خودمان، به قلّه‌هایی که ادّعای مالکیتش را داریم برسیم...

ما، فقط با حرف زدن و بزک کردن، به جایی نمی‌رسیم. شما نمی‌دانید از این صعود باورنکردنی، چه شادی عمیقی احساس می‌کنم.

مثل یک خواب بود؛ یک خواب شیرین...»

و بازهم از یادداشتهای یکی از بانوان



«... هرچه به اوج نزدیکتر می‌شدیم، حفظ هماهنگی میان تک‌تک افراد، دشوارتر می‌شد. نیروها متفاوت بود، شرایط رشد متفاوت بود، مهارت‌ها متفاوت بود، و قدرت اراده متفاوت. کسانی بودند - کسانی بسیاری - که برای نخستین بار بود به صعود دماوند آمده بودند، و کسانی بودند که مسیر را خیلی خوب می‌شناختند و ریه‌هایشان به صعودهای اینگونه عادت داشت...»

۴۰

۴۰

سرانجام، جام آن دیو سپید پای در بند، پیش روی ما قرار گرفت.

و چه زیباست رسیدن.

چه زیباست از اراده‌های معطوف به ایمان مدد گرفتن.

چه باشکوه بود قلّه‌ی دماوند.

و چه باشکوه است انسانی که می‌تواند با این شکوه،

پیمانی استوار ببندد.

ما در ارتفاع پنج هزار و ششصد و هفتاد متری بودیم. قدری

بیشتر یا کمتر، فرقی نمی‌کند. ما بر بام ایران مقدّس مان ایستاده

بودیم.

رسم چنین است: علی‌رغم خستگی سنگین کمرشکن در

آغوش کشیدن یکدیگر، دست دادن، بوسیدن، لبخند زدن،

سرتکان دادن، شادباش گفتن و خاطره اندوختن...

تنها صعودکنندگان می‌دانند که چرا صعود باید کرد.

تنها کوهنورد می‌داند که هدف، سنگ و خاک و برف و

یخی در نقطه‌یی بلند نیست؛ به روح آموختن است که

بلندی طلب باشد نه جاه طلب...

من اطمینان دارم که این صعود، تا ابد در ذهن و یاد

کوهنوردی ایران؛ و در ذهن تمامی درّه‌ها، صخره‌ها، ستیغ‌ها،

یال‌ها، و خُرده‌سنگهای دماوند خواهد ماند: در خاطر آن

چشمه، آن حُفّره‌ی گوگردی، آن ابرِ عابر، آن عقابِ بلند پرواز...

صعودِ ملیِ دماوند، یک آزمایشِ بزرگ بود تا بدانیم که چه هستیم و چه می‌توانیم باشیم... تا بدانیم تا چه حد آماده‌ی دفاع از میهن، از انقلاب، و از اعتقادات مان هستیم...
ما نشان دادیم که در ورزش سنگین و دلاورانه‌ی کوهنوردی، دیگر، هیچ فاصله‌ی با هیچ یک از کشورهای اروپایی و آمریکای لاتین و روسیه نداریم. ما از نظر قدرت، نظم، سازمان‌دهی، برنامه‌ریزی، و اخلاقِ ورزشی، در سطحی کاملاً جهانی هستیم، و از جهت این صعودِ بزرگ باورنکردنی، در سطحی بالاتر از همه‌ی جهان...»

یادداشت یکی از کوهنوردان قدیمی برای مؤلف



از پیامِ رییسِ فدراسیون جهانی کوهنوردی
به رییس فدراسیون کوهنوردی جمهوری اسلامی ایران

«... صعودی با این تعداد نفرات، با این ارتفاع، و با این درصدِ صعود، و این نظم و ترتیب، تا این زمان، از هیچ نقطه‌ی جهان گزارش نشده است.»



... مایه‌ی خوشوقتی بسیار است که نظام کوهنوردی شما
قادر به انجام چنین کار بی‌سابقه‌یی شده است.
اگر بتوان این برنامه را به صورت یک مسابقه‌ی قاره‌یی یا
حتی جهانی انجام داد، مسلماً حادثه‌یی بزرگ در ورزش
کوهنوردی ست...»



نامه‌ی یک نویسنده و شاعر کوهنورد برای مؤلف:

... من نمی‌خواهم هیچ ورزشی را نفی یا بی‌اعتبار کنم. من
خودم از آنها هستم که جادوی فوتبال، می‌خکوبم می‌کند، یا
زیبایی گشتی؛ اما باور کنیم که کوهنوردی، حرف دیگری ست.
کوهنوردی، عشق ورزیدن به طبیعت است، عاشق بودن به
طهارت است، آزمودن تحمل خویشتن است در برابر مصائب
و مشقات.

کوهنوردی، بازگشتی ست به روح چوپانی انسان: آزادگی
و تعهد.

چرا اکثر پیامبران بزرگ، یک نگاه به مردم داشته‌اند نگاه
دیگری به کوه؟

چرا اغلب فلاسفه، سخن از عظمت کوه می‌گویند و گفته‌اند؟

چرا نویسندگان، شاعران، نقاشان، شیفته‌ی کوه و شکوه آن هستند؟

و چرا، وقتی ما آدم‌های کوچکی کوچه و خیابان، پا در یک مسیر کوهستانی طولانی می‌گذاریم، آهسته‌آهسته، دل می‌سپاریم به سخن گفتنی با خویشتن خویش؟ از خویش پُرسیدن، به خود جواب دادن، به جستجوی معایب خود برخاستن، به تحلیل نقائص و اشتباهات خود مشغول شدن، و آنگاه از خود خواستن که دُرست را بر نادرست، حق را بر ناحق، صفا را بر بی‌صفتی، پاکی را بر آلودگی‌ها مسلط گردانیم؟

آیا تو هیچ کوهنورد راستینی را می‌شناسی که بر بلندای قله‌ی دشوار، به این مسأله که خوشبختی انسان در گروه ایمان انسان است نیندیشیده باشد؟

چرا وقتی به قله‌ها نزدیک می‌شویم، آنطور سکوت می‌کنیم؟ آنطور از میان می‌رویم؟ آنطور نابود می‌شویم، هیچ می‌شویم؟ جسماً؟ ابداً. این، نوعی دور شدن از نفس اماره است و نزدیک شدن به حسی ملکوتی. این، دور شدن از فساد روح است و پالودن قلب خویش. شیطان، هرگز به هیچ قله‌ی پای نهاده است.

راستی چرا هیچگاه دیده نشده که کوهنوردی دست به جنایت بزند؟ فساد کند؟ دزدی کند؟ زور بگوید؟ رشوه بگیرد؟ و از قدرت خود در راه ناحق استفاده کند؟

آیا می‌دانی آمار نشان داده که کوهنوردان، آرام‌ترین و صبورترین ورزشکاران، و طبیعتاً نرم‌ترین و کم‌خشم‌ترین مردم جهان هستند؟

آیا می‌دانی چه مقدار حس همدردی، همراهی، همکاری و هماهنگی در کوهنوردان است و تا چه اندازه میل به نجات ماندگان و مصیبت‌زدگان؟

آیا می‌دانی که هیچ کوهنوردی، در صف صعود، مایل نیست از دیگری سبقت بگیرد؟

همه‌ی این مسائل، موضوع تفکر من در خط آن صعود باور نکردنی بود. از خود می‌پرسیدم، به خود جواب می‌دادم، و غرق در نوعی آسایش روحی و اتکای به خود، بالا و بالاتر می‌رفتم.

می‌دانی؟ انسان برفراز آن قلّه‌ی رفیع یا هر قلّه‌ی رفیع دیگر، خود را به خدای خود نزدیکتر حس می‌کند - چندانکه می‌تواند با آن خدای نزدیک، از دردهای خویش بگوید و از دردهای دیگران. به استغاثه بنشیند که: خدایا! انسان را از این مهلکه‌ی فساد نجات بده! یارب! به فریادمان برس!

من فکر می‌کنم اگر چنین صعودی در غرب اتفاق

می افتاد، حتی همین سیمای ضدغربی خودمان هم آن را از جمله شگفت‌انگیزترین حوادث جهان امروز تلقی می‌کرد؛ و چه غوغایی! خدای من! چه غوغایی!

لااقل قبول کنیم که یک فیلم بلند فراموش نشدنی را که با چندین دوربین و همه‌ی امکانات تصویری ساخته شده بود، تلویزیون ما نشان می‌داد - بارها - و با هیجانی فوری و گیج‌کننده هم لحظه به لحظه‌ی آن را به گزارش می‌کشید. نه؟ وقتی به قلّه رسیدیم، ناگهان به یاد تو افتادم و دلم سوخت که آنجا نبودی تا آنچه را که در سی سال گذشته پیوسته درباره‌اش سخن گفته‌یی به چشم ببینی: «اراده‌ی متحد» نه «اراده‌های منفرد»؛ «اراده‌ی فعال»، نه «اراده‌های منفعل».

خداحافظ تا صعود بعد، به امید خدا در کنار تو

یادداشت پایانی مؤلف:

صعود، نوعی رزم است.
صعود، نوعی اعلام آمادگی ست برای غلبه‌ی جوانمردانه
بر ناجوانمردی‌ها.

کوهنوردی، ورزش است؛ اما بیش از آنکه ورزش باشد،
زندگی ست؛ دست و پنجه نرم کردن با مشکلات است. از نفس
نیفتادن، بر خستگی‌ها غلبه کردن، در هر جایی که جایی
نیست، بیتوته کردن، دنیا را به قدر یک کیسه خواب دیدن،
سفره‌های پهناور را به لقمه‌های مُحَقَّرِ مطبوع تبدیل کردن...
قناعتی به راستی دلاورانه، بلند نظرانه و علی وار...
صعود، یک فرصت است: یک موقعیت.

کوهنوردی، تنها ورزش فلسفی - سیاسی جهان ماست.
تو، به هنگام صعود، فقط پیش نمی‌روی، می‌اندیشی و
پیش می‌روی.

تو به علّت‌ها می‌اندیشی: علّت رفتن، علّت بودن، علّت
شدن...

هیچ کوهنوردی، بدون دانستن علل معنوی صعود یک
دیواره، آن دیواره را صعود نمی‌کند. متوجه هستید که علل
مادی را نمی‌گوییم: قهرمان شدن، شهرت، نام، عکس... نه...

این را می‌گویم که هر دیواری صعب‌العبور، بخشی از زندگی است: یک پرهیز بزرگ از فساد است؛ یک روزه‌ی روح... من همیشه حسرتِ این صعود باور نکردنی را در دلِ خویش خواهم داشت؛ چرا که در مرزِ شصت‌سالگی، برایم ممکن نبود که همپای جوانانِ قبراقِ روزگار قدم بردارم. ایجاد مزاحمت هم حق نبود. راستش، کمی می‌ترسیدم. شاید به همین دلیل است که درباره‌ی این صعود می‌نویسم؛ و این صعودِ ناب، برخی شبها، فرصتِ آسوده خُفتنم را از من گرفته است، و برخی روزها فرصتِ بی‌خیالِ راه رفتنم را. به خودم می‌گویم: اگر در درونِ چنین گروهی بودم، یک عمر قُصه برای گفتن داشتم و یک عُمُر سکوت برای خاموش و سربلند نگاه کردن.

نظریه پردازانی را می‌شناسیم که می‌گویند: «ورزش، همان بازی است؛ ادامه‌ی بازی است؛ بازیِ تکامل یافته است. ورزش، تمایلِ بزرگسالان به ادامه‌ی بازی‌های دوران کودکی است.»

صعود، اما، بازی نیست، تفکر است. صعود، ادامه‌ی تفکر است و نفسِ تفکر. صعود، تمایل به دوام بخشیدن به تفکر است در فضایی خالص، و اثباتِ کارکردِ تفکر است. بدونِ اندیشیدن به هیچ قلّه‌ی نمی‌توان دست یافت.

قلّه، یک لحظه است، یک آن، یک بی‌زمان، یک رو یا - در اوجِ واقعیت و دوام.

ممکن است ما بتوانیم در لحظه‌هایی از صعود، بازی کنیم؛ اما صعود را بازی نمی‌کنیم.

صعود، عشق انسان است به تعالی.

در یک صعودِ راستین، این فقط جسم نیست که صعود می‌کند، بل روح است که تعالی را حس می‌کند، راضی می‌شود، و خوشنود...

می‌گویند: «حسرتِ هیچ چیز را نباید خورد» و نمی‌دانند چه حسرتی دارد صعودی که دلت می‌خواسته آخرین حلقه‌ی کُند روی کاهلش باشی اما به هر حال باشی، و نتوانسته‌یی...

ن.ا.

۷۴/۹/۱۰

۳۸۰۰ ریال